

تخفیف مجازات

پاتریک مودیانو

مترجم: محمد جواد فیروزی



نشر آوای بوف

تخفیف مجازات

پاتریک مودیانو

مترجم: محمد جواد فیروزی



نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021



AVAYeBUF .com

avaye.buf@gmail.com

**Suspended Sentences
(Remise de peine)**

By: Patrick Modiano

Translate: M.J Firouzi

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Publish: Avaye Buf

تخفیف مجازات

(رمان)

نویسنده: پاتریک مودیانو

مترجم: محمد جواد فیروزی

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

ISBN: 978-87-93926-94-3

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: تخفیف مجازات، --
عنوان و نام پدید آورنده	: تخفیف مجازات-[کتاب]/رمان / مولف: پاتریک مودیانو
مشخصات نشر	مترجم: محمد جواد فیروزی؛
امور فنی و انتشار	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۰،
مشخصات ظاهری	: ۱۱۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: ۳-۹۴-۹۳۹۲۶-۸۷-۹۷۸
فهرست نویسی: بر اساس	978-87-93926-94-3
اطلاعات فیبا	
موضوع	: داستان/رمان / زبان فارسی
DK5	83-26:
شماره کتابشناسی ملی	: 87-93926-94-4



- نام کتاب: : تخفیف مجازات
- تألیف: پاتریک مودیانو
- مترجم: محمد جواد فیروزی
- چاپ اول: ۱۴۰۰
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۳۹۲۶۹۴۳
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

محتویات

۷.....	معرفی کتاب:
۱۴.....	تخفیف مجازات

معرفی کتاب:

از بین تمام رمان‌نویسانی که در طی پنجاه سال گذشته در فرانسه پا به عرصه‌ی وجود نهادند، آن که بطور پیگیر مورد تحسین چه منتقدین و چه عموم کتاب‌خوانان قرار گرفته است پاتریک مودیانو می‌باشد. فهرست جوایز پاتریک مودیانو «Palmarès Modianesque» به تنهایی دلیلی است بر این مدعا:

جایزه‌ی فنئون^۱

جایزه‌ی راجر نی‌می‌یه^۲

جایزه‌ی قلم الماس^۳

جایزه‌ی بزرگ رمان از آکادمی فرانسه^۴

جایزه‌ی کتابفروشی‌ها^۵

جایزه‌ی گنکور^۶

جایزه‌ی پرنس پیر دو موناکو^۷

^۱ Prix Fénéon برای رمان میدان اتوال ۱۹۶۸

^۲ Prix Roger Nimier برای رمان میدان اتوال ۱۹۶۸

^۳ Prix de la plume de diamant

^۴ Grand prix du roman de l'Académie française برای رمان بلوارهای کمربندی ۱۹۷۲

^۵ Prix des littéraires برای رمان ویلی دلگیر ۱۹۷۶

^۶ Le prix Goncourt برای رمان خیابان بوتیک‌های تاریک ۱۹۷۸

^۷ Le prix Prince-Pierre-de-Monaco برای مجموعه‌ی آثار ۱۹۸۴

جایزه‌ی روله^۸

نشان لوژیون دونور شوالیه‌ی ادب و هنر^۹

جایزه‌ی بزرگ ادبی پُل موران^{۱۰}

جایزه‌ی ژان موئه^{۱۱}

جایزه‌ی جهانی چینو دل‌دوگا^{۱۲}

جایزه‌ی ب.ان.اف و جایزه‌ی مارگاریت دوراس^{۱۳}

جایزه‌ی دولتی اتریش برای ادبیات اروپا^{۱۴}

جایزه‌ی نوبل ادبیات^{۱۵}

نشان لوژیون دونور افسری ادب و هنر^{۱۶}

این فهرست نشان می‌دهد که این نویسنده تقریباً تمام افتخاراتی را که یک نویسنده‌ی داستان‌های مدرن فرانسوی می‌تواند کسب کند، به دست آورده است. با وجود این موفقیت فوق العاده، مودیانو در خارج از سرزمین بومی خود فرانسه، نسبتاً گمنام باقی مانده بود. با گذشت زمان و حضور بیشتر او در برنامه‌های ادبی (هر چند بسیار محدود بود) و بدون تردید ترجمه آثارش به زبان‌های دیگر، او رفته رفته به جهان ادب معرفی گردید، اگر چه هنوز تا رسیدن به شهرت بین‌المللی فاصله‌ی زیادی داشت. شاید به همین

^۸ Prix Relay برای رمان ماه عسل ۱۹۹۰

^۹ Chevalier de l'ordre national de la Légion d'honneur در سال ۱۹۹۶

^{۱۰} Grand prix de littérature Paul-Morand برای مجموعه آثار ۲۰۰۰

^{۱۱} Prix Jean-Monnet برای رمان جواهر کوچولو (ذردانه) ۲۰۰۲

^{۱۲} Prix mondial Cino Del Duca برای مجموعه آثار ۲۰۱۰

^{۱۳} Prix de la BnF et prix Marguerite-Duras برای مجموعه آثار ۲۰۱۱

^{۱۴} Prix de l'État autrichien pour la littérature européenne در سال ۲۰۱۲

^{۱۵} Prix Nobel de littérature در سال ۲۰۱۴

^{۱۶} Officier de l'ordre national de la Légion d'honneur در سال ۲۰۱۴

دلیل بود که منتقدین جهانی تمایلی نشان نمی‌دادند و بطور ناعادلانه‌ای او را نادیده می‌گرفتند. محتملاً علتش این بود که بجز چند رساله سطحی و محدود فرانسوی، مقاله و مصاحبه‌ای که درخور توجه باشد به زبان انگلیسی از او منتشر نشده بود و مطالعه‌ی به روز بر روی آثار او صورت نگرفته بود. علت دیگر احتمالاً این بود که او اهل جار و جنجال نبود. منزوی بود و مهمتر از همه اینکه فاقد قدرت بیان بود و مثل الکن‌ها حرف می‌زد و از مصاحبه گریزان بود. روزی که آکادمی سوئد نام برنده‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۴ را اعلام نمود بسیاری غافلگیر شدند. آری، این نویسنده اگر چه در کشور خود شناخته شده بود، اما کمتر کسی فراسوی مرزهای فرانسه او را می‌شناخت و یا با آثار او آشنایی داشت. او در کشور خودش نویسنده محبوبی بود و در مدت چهل سال کتاب‌هایش همواره در فهرست پرفروش‌ترین‌ها قرار داشت. اما با وجود این، حتی خوانندگان فرانسوی زبانش نیز از این خبر که «آکادمی سلطنتی علوم سوئد صد و هفتمین برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۴ را به «پاتریک مودیانو» نویسنده سرشناس فرانسوی اهدا کرد.» شگفت‌زده کرد. آکادمی نوبل سوئد در توضیح انتخاب خود اعلام کرد که «مودیانو به خاطر خاطره‌پردازی هنری و بازآفرینی و پرده برداشتن از دست‌نیافتنی‌ترین سرنوشت‌های انسانی در دوره‌ی اشغال فرانسه در جنگ جهانی دوم^{۱۷}»، به این جایزه دست یافته است.

انتخاب مودیانو به عنوان برنده نوبل ادبی آن سال تا حدی خارج از انتظار بود و این تصمیم‌گیری از سوی آکادمی بر خلاف تصورات بود، و صد البته این بار اول نبود که آکادمی سوئد منتقدان و کارشناسان ادبی را غافلگیر می‌کرد. آن سال محافل ادبی بیشتر از شانس بالای هاروکی موراکامی نویسنده سرشناس

^{۱۷} «L'art de la mémoire avec lequel il a évoqué les destinées humaines les plus insaisissables et dévoilé le monde de l'Occupation.»

و پرکار ژاپنی و فلیپ راث آمریکایی و چند نویسنده‌ی دیگر نام می‌بردند. این آکادمی ضمن ستایش از فعالیت‌ها و توانمندی‌های این نویسنده‌ی فرانسوی وی را «پروست زمانه» خواند و آثار او را در عین فاخر بودن ساده و روان توصیف نمود.

خود نویسنده نیز که از بین ۲۱۰ نامزد اعلام شده برای کسب جایزه نوبل ۲۰۱۴ و در میان افراد نام‌آشنایی چون «فلیپ راث» «و» «جویس کارول اوتس» «که بیش از ده بار نامشان در فهرست نامزدهای نوبل ادبیات عنوان شده است این جایزه را به خود اختصاص می‌دهد، باورمند نیست و در نخستین مصاحبه‌اش اظهار می‌کند: «خبر دریافت جایزه نوبل را هنگامی که در یکی از پارک‌های پاریس مشغول قدم‌زدن بودم دخترم تلفنی به من داد. از شنیدن این خبر یکه خوردم. فکر نمی‌کردم این جایزه به من برسد. فقط همان‌طور راه می‌رفتم. حس می‌کردم این اتفاق دارد برای هم‌زاد می‌افتد.»

کم نیستند نویسندگانی که با دریافت چنین جایزه‌ی ارزشمندی به کلی فلج می‌شوند، دست‌شان به قلم نمی‌رود و صفحه‌ی کاغذ مقابل رویشان سفید می‌ماند و به عبارتی قدرت نوشتن را از دست می‌دهند. اما باید باور داشت که مودیانو دچار این بیماری نگردید: «چیزی در زندگی من عوض نخواهد شد.»^{۱۸} و او با انتشار هم‌زمان رمان «خاطرات خفته»^{۱۹} و نمایش‌نامه «آغازهای زندگی ما»^{۲۰} ثابت می‌کند که هنوز نویسنده‌ای پرکار است.

تردیدی نیست که خوانندگان و منتقدین و روزنامه‌نگاران وطنی از شنیدن اینکه معتبرترین جایزه ادبی جهان، به نویسنده‌ای تا این اندازه افتاده، محجوب و فاقد قدرت بیان تعلق می‌گرفت، سخت خشنود

^{۱۸} «Cela ne changera rien à ma vie». ^{۱۹} *Souvenirs dormants* ^{۲۰} *Nos débuts dans la vie*

شدند. نویسنده‌ای که کتاب‌هایش اعتیادآور است و نوشته‌هایش با سماجت توی ذهن خواننده در هم می‌پیچند و تاریک‌روشنای‌شان به وضوح قابل لمس است و به ده‌ها زبان از جمله زبان فارسی ترجمه شده است.

رمان حاضر، از جمله آثار اتوبیوگرافیکی این نویسنده پرکار و خلاق می‌باشد که تنهایی و بی‌کسی ایام کودکی‌اش را زیر ذره‌بین می‌گذارد. برای مودیانو که شوربختی و تراژدی را از همان اوان کودکی تجربه کرده است، مرگ برادرش رودی مودیانو^{۲۱}، به علت بیماری سرطان خون در سال ۱۹۵۷، نقش تعیین‌کننده‌ای دارد و سایه‌ای سنگین بر زندگی او می‌اندازد. خود مودیانو اذعان می‌دارد که: «ضربه‌ی روحی مرگ او برایم نقش تعیین‌کننده را داشت. جستجوی دائمی من برای چیزی که از دست رفته است، تحقیق در مورد گذشته‌ای که مبهم است، و دوران کودکی‌ای که ناگهان از هم می‌گسلد، همه‌ی این‌ها موضوعات روحی و روانی‌ای هستند که وضعیت ذهنی کنونی مرا تشکیل می‌دهد.» رد پای این سایه (رودی) را می‌توان در اغلب آثار وی، به‌ویژه در کتاب حاضر، به‌روشنی دید.

م.ج. فیروزی

برای دومنیکا^{۲۲}

خانواده‌های بسیار اندکی پیدا می‌شوند که قدم‌شان به چهار نسل برسد و ادعای یک لقب غیرفعال یا یک ارگ و یا ملک و املاکی نکنند: ادعایی که در هیچ دادگاهی قابل تعقیب نیست، اما مفری‌ست برای رفع بیکاری. حقوقی که یک انسان بر گذشته‌ی خود دارد، از این هم متزلزل تر است.

رابرت لویی استیونس^{۲۳}

^{۲۳} R. L. Stevenson نویسنده‌ی اسکاتلندی قرن نوزدهم و خالق آثاری چون «دکتر جکیل و آقای هاید» و «جزیره‌ی گنج».

تخفیف مجازات

این قضیه مربوط به دوره‌ای بود که تورهای نمایشی، نه تنها در فرانسه و سویس و بلژیک، بلکه در آفریقای شمالی نیز نمایشنامه برگزار می‌کردند. من ده سال داشتم. مادرم به یک تور تاتری رفته بود و ما، من و برادرم، در خانه‌ی یکی از دوستان او، در شهرکی در حوالی پاریس زندگی می‌کردیم.

یک خانه‌ی یک طبقه‌ای، با نمایی از پیچک‌انگوری. در امتداد سالن، یکی از آن پنجره‌های هلالی که انگلیسی‌ها به آن بوویندوژ^{۲۴} می‌گویند قرار داشت. پشت خانه، یک باغ چند ایوانه بود. در انتهای اولین ایوان باغ، قبر دکتر گیوتین^{۲۵} در زیر توده‌ای از گل شقایق پیچ پنهان مانده بود. یعنی آیا او در این خانه زندگی کرده بود؟ آن دستگاهی را که سر از تن جدا می‌کرد، در این خانه تکمیل کرده بود؟ بالای باغ، دو درخت سیب و یک درخت گلابی بود.

روی الواح میناکاری شده‌ای که با زنجیرهای کوچک نقره‌ای به گردن صراحی‌های مشروب آویزان بودند، این نام‌ها نقش خورده بود: ایزار^{۲۶}، شری^{۲۷}، کوراسائو^{۲۸}. گل‌های پیچ‌امین‌الدله، لبه‌ی چاهی را که وسط حیاط و قبل از باغ قرار داشت مورد هجوم قرار داده بودند. تلفن روی چارپایه‌ای، نزدیک به یکی از پنجره‌های سالن بود.

^{۲۴} window- bow

^{۲۵} Joseph Ignace Guillotin دکتر ژورف-اینیاس گیوتین در تاریخ دهم اکتبر ۱۷۳۸ به دنیا آمد. شهرت وی بیشتر به خاطر اختراع گیوتین می‌باشد، همان دستگاهی که به طور اتوماتیک سر مجرمان را از بدن جدا می‌کرد. دستگاه اختراعی وی در دوران انقلاب فرانسه به وفور مورد استفاده قرار گرفت. (ویکی پدیا)

^{۲۶} Izarra نوعی لیکور شیرین فرانسوی

^{۲۷} Sherry نوعی شراب تقویت شده از انگور قرمز که در آندلس اسپانیا تهیه می‌شود.

^{۲۸} Curaçao نوعی لیکور که با پوست خشک میوه‌های مرکبات طعم‌دار می‌شود.

حصارِ مشبکِ فلزی‌ای که به فاصله‌ی اندکی از خیابانِ دکتر دُردن^{۲۹} واقع شده بود، از جلوی خانه حفاظت می‌کرد. روزگاری، رویِ حصارِ فلزی را بعد از یک ضدزنگ، دوباره رنگ زده بودند. آیا این روکشِ نارنجی رنگی که اینگونه زنده و بیدار در خاطرِ من مانده بود، آن ضدزنگ بود؟ خیابانِ دکتر دُردن یک ظاهر روستایی داشت، به ویژه در بخشِ انتهایی آن: موسسه‌ای مربوط به خواهران راهبه، بعد مزرعه‌ای که از آنجا شیر تهیه می‌کردیم، و کمی دورتر، آن قصر. اگر به سمت پایین خیابان می‌رفتید، روی پیاده‌رو سمت راست، از مقابل اداره‌ی پست می‌گذشتید. در همان راستا، در سمتِ چپ، پشت یک حصارِ مشبکِ فلزی، می‌شد گلخانه‌های گل‌فروشی را دید که پسرش هم‌کلاس بود و با هم روی یک نیمکت می‌نشستیم. کمی دورتر، در همان پیاده‌رویی که اداره‌ی پست قرار داشت، دیوار موسسه آموزشی ژاندارک^{۳۰} زیر شاخ و برگ درختان چنار مدفون شده بود. مقابل خانه، خیابان وسیعی بود که شیبی ملایم داشت. حاشیه‌ی سمت راست آن را دیوار کلیسای پروتستان‌ها و درخت‌زار انبوهی که در آن کلاهخود یک سرباز آلمانی پیدا کرده بودیم، پوشش داده بود؛ در سمت چپ، یک خانه‌ی طویل سفیدرنگ با نمای گچ‌بری شده و یک باغ بزرگ و یک بیدمجنون تک و تنها بود. کمی پایین‌تر، در مجاورت این باغ، میهمانسرای رابین هو^{۳۱} بود.

در انتهای شیب، و عمود بر آن، جاده قرار داشت. به طرف راست، ایستگاه میدانِ همیشه متروکِ قطار بود که ما دوچرخه‌سواری را آنجا یاد گرفتیم. در جهت عکسش، امتدادِ باغ‌ملی بود. در پیاده‌رو سمتِ چپ، ساختمانی با یک گالری سیمانی بود که روزنامه‌فروشی، سینما، و داروخانه را یکی از پی

Docteur-Dordaine ^{۲۹}
Arc'Jeanne-d ^{۳۰}
Robin des Bois ^{۳۱}

دیگری در خود جا داده بود. پسرِ داروخانه‌چی، همکلاسی‌ام بود و یکشب پدرش، با طنابی که به ایوانِ گالری بسته بود، خودش را حلق آویز کرده بود. ظاهراً مردم تابستان‌ها خودشان را حلق آویز می‌کردند. در فصل‌های دیگر، آنها ترجیح می‌دادند که برای خودکشی خودشان را توی رودخانه غرق کنند. این را شهردارِ شهرک به روزنامه‌فروش گفته بود.

بعد از آن، یک میدان متروک بود که در روزهای جمعه در آن بازارِ هفتگی راه می‌انداختند. گاه از آنجا برای برپا داشتنِ خیمه‌ی سیرک سیار و یا مستقر کردنِ غرفه‌های شهربازی موسمی استفاده می‌شد.

بعد از آن به شهرداری و تقاطع راه‌آهن می‌رسیدید. پس از گذر از تقاطع، خیابانِ عریضِ شهرک بود که به میدانِ کلیسا و بنای یادبودِ کشته‌شدگان جنگ منتهی می‌شد. در نماز عشاء ربانی شبِ کریسمس، ما، من و برادرم، در گروه کودکانِ سرودخوانِ این کلیسا همسرایی می‌کردیم.

در خانه‌ای که ما زندگی می‌کردیم غیر از زن نبود. هلن^{۳۲} کوچولو زنِ موخرماییِ چهل ساله‌ای بود، با پیشانی بلند و گونه‌های برجسته. قامتِ بسیار کوتاهش ما را به هم نزدیک ساخته بود. از حادثه‌ی که در محلِ کار برایش پیش آمده بود کمی می‌لنگید. او ابتدا سوارکاری پیشه کرده و بعد به کارِ بندبازی در سیرک رو آورده بود و همین امر از

دیدِ ما اعتبار و تشخیصی والا به او می‌بخشید. سیرک -- که ما، من و برادرم، آن را در یک روز بعد از ظهر در مدرانو^{۳۳} کشف کرده بودیم -- برای ما دنیایی بود که همواره دلمان می‌خواست بخشی از آن می‌بودیم. او به ما گفته بود که حالا دیگر مدتِ درازی بود که کارِ سیرک را دنبال نمی‌کرد و آلبوم عکسی را نشانمان می‌داد که در آن عکس‌هایی از او در لباسِ سوارکاری و بندبازی و چندین آگهی از برنامه‌های تالار موسیقی که در آنها از نام او نیز ذکری به میان آمده بود، چسبانده بود: هِلن توش^{۳۴}. اغلب، از او می‌خواستیم آلبوم را به من امانت دهد تا بتوانم قبل از خواب در تختخوابم آن را ورق بزنم.

او، آنی^{۳۵}، و مادرِ آنی، متیلد اف^{۳۶}، تشکیل یک گروه سه نفری عجیب و غریب و غیرعادی می‌دادند. آنی موهای کوتاه طلایی، بینی صاف و راست، چهره‌ای ظریف و لطیف، و چشمانی روشن داشت. اما در ظاهرش چیزی خشن و ظالمانه وجود داشت که با ظرافت و لطافت چهره‌اش در تضاد بود، شاید به خاطر آن نیمتنه‌ی چرمی قهوه‌ای -نیمتنه‌ای مردانه- بود که در طول روز روی یک شلوار سیاه بسیار تنگ می‌پوشید. شب‌ها، اغلب قبای آبی کمرنگی به تن می‌کرد که کمر بند پهنی میانه‌ی کمرش را تنگ و محکم در برمی‌گرفت، و من او را به همین صورت ترجیح می‌دادم.

مادرِ آنی هیچ شباهتی با آنی نداشت. آیا او واقعا مادرش بود؟ آنی او را متیلد صدای می‌کرد. او موهای خاکستری‌اش را گوجه می‌کرد. صورتش سخت و عبوس بود. همیشه لباس‌های تیره رنگ

^{۳۳} édranoM سیرک مدرانو که هم اکنون یکی از چهار سیرک بزرگ سیار فرانسه می‌باشد، توسط جروم مدرانو (۱۸۴۹-۱۹۱۲)، دلقک و هنرمند اسپانیایی تبار سیرک، در سال ۱۸۹۷ تأسیس شد.

^{۳۴} Hélène Toch

^{۳۵} Annie

^{۳۶} Mathilde F

می پوشید. من از او وحشت داشتم. به نظرم خیلی پیر می آمد، در حالی که پیر نبود: آنی در آن زمان بیست و شش سالش بود و مادرش پنجاه. سنجاقِ سنگی برجسته‌ای را که به یقه‌ی نیم تنه‌اش می زد را خوب به یاد دارم. لهجه‌ای جنوبی داشت که من بعدها در بین اهالی نیم^{۳۷} شنیدم. طرز حرف زدنِ آنی با او فرق داشت، لهجه‌ی آنی مثل خودِ ما، من و برادرم، پاریسی بود.

هر بار که متیلد مرا موردِ خطاب قرار می داد، صدایم می کرد: «آبله سرخوش». یک روز صبح که از اتاقم در طبقه بالا برای صبحانه پایین می آمدم طبق معمول به من گفته بود:

– صبح بخیر، آبله سرخوش.

و من جواب داده بودم:

– صبح بخیر، خانم.

و بعد از گذشت این همه سال، پاسخ خشک او را با آن لهجه نیمی‌اش، هنوز در گوشم طنین انداز است:

– خانم؟... می تونی منو متیلد صدا کنی، آبله سرخوش...

^{۳۷} mesîN شهری تاریخی در جنوب شرقی فرانسه با قدمتی چهار هزار ساله.

هلن کوچولو، در زیر آن ظاهر آرام و مهربانش، به گمانم زنی سرسخت مثل پولاد آبدیده بود. بعدها فهمیدم که با آنی در نوزده سالگی با او آشنا شده بود. او چنان نفوذی بر آنی و مادرش متیلد اف اعمال می کرد، که آن دو زن آقای اف را رها کرده و بهمراهش رفته بودند.

شک ندارم که یک روز، سیرکی که هلن کوچولو در آن کار می کرد، در شهر دور افتاده ای که آنی و مادرش زندگی می کردند توقف کرد. آنی نزدیک گروه ارکستر نشست و نوای شیپورها، ورود هلن کوچولو را سوار بر اسبی سیاه با زره پوشی نقره ای اعلام کرد. و یا، این طور تصور می کنم، که او آن بالا، روی بند خود را آماده یک پرش سه گانه ای مخاطره آمیز می کرد.

و آنوقت، بعد از پایان نمایش، آنی برای دیدن هلن، به یدک کشی که اتاق مشترک او و زنِ مار اندام می رود.

زنی از دوستان آنی اف، اغلب به خانه می آمد. اسمش فرِدْ بود. امروز، از منظر یک آدم بزرگ و بالغ، آن زن برای من، کسی نیست مگر همان شخصی که در دهی پنجاه، کلوپ شبانه ای را در خیابان پونتیو^{۳۹} می گرداند. در آن زمان، او به نظر هم سن و سال آنی می نمود، اما در واقع کمی مسن تر بود،

چیزی دور و بر سی و پنج سال. زنی با موهای کوتاه خرمایی، باریک اندام، و پوستی پریده رنگ. او نیم تنه‌ی مردانه می‌پوشید، با کمرگاهی بسیار تنگ که من گمان می‌کردم نیم تنه‌ی اسب‌سواری بود. چند روز پیش، در یک کتابفروشی، فهرست برنامه‌های سینما، تاتر، کاباره‌ها و سالن‌های موسیقی یکی از شماره‌های قدیمی نشریه‌ی «این هفته در پاریس»^{۴۰}، منتشر جولای ۱۹۳۹ را ورق می‌زدم. با شگفتی به یک عکس فسقلی از فرد برخوردارم: او از همان بیست سالگی مجلس گرم کن یک کلپ شبانه بود. مثل همان‌طور که یک قطعه مدرک و سند را خریداری می‌کنیم تا گواه محکمی برای ادعای مان داشته باشیم که این زائیده‌ی خواب و خیال مان نبوده، من هم آن نشریه را خریدم. زیرش نوشته است:

لاسلوئ^{۴۱}

شماره ۵۹، خیابان نوترودم دو لور^{۴۲}

مونمارتر. ت آرای ۷۲ - ۶۴

فرد از ده شب تا سپیده دم کاباره‌ی تمام زنانه خود را تقدیم می‌کند

بازگشت از سویس

^{۴۰} La semaine à Paris

^{۴۱} La Silhouette

^{۴۲} Notre-Dame-de-Lorette

^{۴۳} Montmartre نام تپه‌ای در شمال پاریس و محله‌ای در منطقه ۱۸ پاریس است.

دون ماریو^{۴۴} و ارکسترِ پرآوازه‌اش

گیتاریست ایزیدور لانگلو^{۴۵}

بتی و نایس بویز^{۴۶}

و تصویری که ما، من و برادرم، از فرد در هنگام بازگشت از مدرسه و مواجه شدن با او در باغ خانه داریم، به سرعت از ذهنم می‌گذرد: زنی که مثل هِلن کوچولو به جهان سیرک تعلق داشت، جهانی که گرداگرش هاله‌ای از رمز و راز فراگرفته بود. ما تردیدی نداشتیم که فرد گرداننده سیرکی در پاریس بود، سیرکی بسیار کوچکتر از مدرانو، با خیمه‌ای از کرباس سفید و خطوطِ سرخ راه‌راه به نام لوکروئز^{۴۷}. این نام را اغلب از دهانِ آنی و فرد می‌شنیدیم: کَروئز. اما تصورِ من از کَروئز — کلوپ شبانه‌ی خیابان پونتیو — خیمه‌ای سفید و سرخ با حیوانات سیرک بود که فرد، با آن اندام باریک و نیم‌تنه‌ای که کمرگاهش بسیار تنگ بود، در آن کارِ رام کردن حیوانات را به عهده داشت.

گاه روزهای پنج‌شنبه، او به همراه پسر خواهرش که هم سن و سال خودمان بود به خانه می‌آمد و عصر را هر سه نفرمان با هم به بازی می‌گذراندیم. او خیلی بیشتر از ما از موضوع کَروئز خبر داشت. یکی از جملات پوشیده و الهام‌گونه‌ای را که به ما گفته بود و پژواک آن هنوز در ذهنم طنین‌انداز است را به خاطر دارم:

Don Maryo^{۴۴}
Isidore Langlois^{۴۵}
Betty and the Nice Boys^{۴۶}
s'Le Carroll^{۴۷}

-آنی هر شب در کُرولز گریه می کند...

شاید این جمله را از زبانِ خاله‌اش شنیده بود، بی‌آنکه معنی‌اش را بداند. روزهایی که خاله‌اش همراهی‌اش نمی‌کرد، ما، من و برادرم، دم عصر می‌رفتیم به ایستگاه قطار دنبالش. هیچوقت به اسم، که نمی‌دانستیم چه بود، صدایش نمی‌کردیم. صدایش می‌کردیم «پسر خواهرِ فرد».

آنها دختری را برای مراقبت از ما و آوردنِ من از مدرسه استخدام کردند. او در همان خانه، در اتاقِ مجاورِ اتاقِ ما زندگی می‌کرد. موهای سیاهش را گوجه می‌کرد و پشت سر محکم می‌بست و چشمان سبزش از بس روشن بود، حالتی به او می‌بخشید که انگار از پشتِ آن می‌شد نگاهِ سبزش را دید. خیلی کم حرف بود و تقریباً چیزی نمی‌گفت. سکوتش و آن چشمان شیشه‌ای شفافش ما را به وحشت می‌انداخت، من و برادرم را. برای ما، هلن کوچولو، فرد و حتی آنی به جهانِ سیرک تعلق داشتند، اما

این دختر جوان ساکت با موهای سیاه گوجه‌ای و چشمان رنگ‌پریده یک شخصیت افسانه‌ای بود. صدایش می‌کردیم، سفیدبرفی.

هنوز خاطره‌ی شام خوردن‌های دورهمی توی اتاقی که به عنوان غذاخوری از آن استفاده می‌کردیم و با راهرو ورودی از سالن جدا می‌شد در خاطرم مانده است. سفیدبرفی در انتهای میز می‌نشست، برادرم در سمت راست او و من در سمت چپش. آنی جفت من می‌نشست، هلن کوچولو روبرو، و متیلد در آن سوی دیگر میز. یک شب، بخاطر قطع برق، اتاق را با نور چراغ نفتی‌ای که روی تاقچه‌ی بخاری دیواری قرار داشت و دور تا دورمان را سایه می‌پراکند روشن ساختیم. دیگران هم او را، عین ما، سفیدبرفی صدا می‌کردند، و گاهی هم «بره‌ی من». همه با او خودمانی حرف می‌زدند. و از آنجا که سفیدبرفی هم شما شما کردن را کنار گذاشت و با آنها خودمانی شد، طولی نکشید که صمیمیتی بین‌شان برقرار گردید.

حدس می‌زنم که آنها خانه را اجاره کرده بودند. مگر اینکه، هلن کوچولو مالک آن بوده باشد، چون کسبه آنجا او را خوب می‌شناختند. شاید هم خانه مال فرد بود. یادم می‌آید که فرد نامه‌های بسیاری به نشانی خیابان دکتر دُردن دریافت می‌کرد. هر روز صبح، این من بودم که قبل از رفتن به مدرسه، نامه‌ها را از توی صندوق پست جمع می‌کردم.

آنی تقریباً هر روز با ماشینِ رنوی چهار اسب^{۴۸} نخودی رنگش به پاریس می‌رفت. دیر وقت به خانه برمی‌گشت، و گاهی، تا فردای آن روز سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد. پاره‌ای اوقات هِلن کوچولو او را همراهی می‌کرد. متیلد هیچوقت از خانه خارج نمی‌شد، مگر برای خرید. مجله‌ای می‌خرید که اسمش «سفید و سیاه»^{۴۹} بود و شماره‌هایی از آن توی سالن این‌ور و آن‌ور پراکنده بود. عصرهای پنج‌شنبه که باران می‌بارید و ما پای رادیو می‌نشستیم و به برنامه‌ی مخصوص کودکان گوش می‌دادیم، من آنها را ورق می‌زدم. متیلد سیاه و سفیدها را به غیض و غضب از دستم بیرون می‌کشید.

- به این نگاه نکن ابله سرخوش! این برای سن و سال تو نیست که...

سفیدبرفی به اتفاقِ برادرم که هنوز سن و سالش به مدرسه رفتن نمی‌خورد، دم خروجی مدرسه منتظر می‌ماند. آنی اسمم را در مدرسه ژاندارک در انتهای خیابان دکتر دُردن، نوشته بود. خانم‌مدیر از او پرسیده بود که آیا او مادرم بود و او جواب داده بود: بله.

هر دومان مقابلِ میز خانم مدیر نشسته بودیم. آنی نیم‌تنه‌ی چرمی کهنه‌اش را پوشیده بود با شلوار کتانی شسته‌ی آبی رنگی که یکی از دوستانش که هر به چندی در خانه پیدایش می‌شد — زی‌نا

راشفسکی^{۵۰} — از آمریکا برایش آورده بود: یک شلوار جین آبی رنگ. در آن دوره از این دست شلوارها در فرانسه کم پیدا می‌شد. خانم‌مدیر به حالتی مشکوک نگاهمان کرد. گفت:

- پسرتان باید توی مدرسه یک روپوش خاکستری رنگ بپوشد، مثل بقیه همکلاسی‌های کوچکش. در راه بازگشت به خانه، در طول خیابان دکتر دُردن، آنی دستش را گذاشته بود روی شانه‌ام و پا به پایم می‌آمد.

— به او گفتم که مادرت بودم چون توضیح دادنش به او خیلی سخت بود. تو که مخالفتی نداری، هان، پُشش؟^{۵۱}

من کنجکاوانه به روپوش خاکستری رنگی فکر می‌کردم که باید مثل بقیه همکلاسی‌هایم می‌پوشیدم.

دانش‌آموختن من در مدرسه ژاندارک چندان به طول نیانجامید. حیاط مدرسه را که با سرباره‌ی زغال سنگ فرش کرده بودند، سیاه بود. و این سیاهی، به‌خوبی با و پوسته و برگ‌های درخت چنار متناسب و هماهنگ بود.

یک روز صبح، موقع زنگ تفریح، خانم‌مدیر به‌طرف من آمد و گفت:

- مایلم مادرت را ببینم. ازش بخواه که امروز بعد از ظهر، کلاس که شروع شد سری به من بزند.

^{۵۰} Zina Rachewsky
^{۵۱} Patoche مصغر Patrick (پاتریک مودیانو)

او طبق معمول همیشه با لحنی خشک با من حرف زد. از من خوشش نمی آمد. مگر من چکارش کرده بودم؟

برای نهار که از مدرسه خارج شدم، سفیدبرفی و برادرم دم در مدرسه منتظرم بودند.
سفیدبرفی گفت:

- سر و رویت توی هم است. چیزی شده؟

ازش پرسیدم که آنی خانه بود. فقط از یک چیز می ترسیدم: اینکه او شب را در پاریس مانده بوده باشد.

از شانسِ خوبم، شب به خانه برگشته بود، اما خیلی دیر. او در انتهای راهرو، در اتاقی که پنجره هایش رو به باغ باز می شد، همچنان خوابیده بود.

وقتی برای هِلن کوچولو شرح داده بودم که مدیر مدرسه می خواست مادرم را ببیند، به من گفت:
- برو بیدارش کن.

در اتاقش را زدم. جواب نمی داد. جمله ی مبهم و اسرارآمیزِ پسر خواهرِ فرد به خاطر می آمد: «آنی هر شب در کُرولز گریه می کند.» بله، ظهر بود و او هنوز خوابیده بود، چون تمام شب را در کُرولز گریه کرده بود.

دستگیره در را چرخاندم و آن را هل دادم، خیلی آرام. اتاق روشن بود. آنی پرده را نکشیده بود. او روی تختخواب بزرگش دراز کشیده بود و چنان به لبه تخت نزدیک شده بود که هر لحظه خطر افتادنش می رفت. چرا وسط تخت نمی خوابید؟ خواب بود، دست هایش را روی شانه ها گذاشته بود،

طوری که پنداری سردش بود، و تازه لباس‌هایش را هم بیرون نیاورده بود. او حتی کفش‌هایش را هم نکنده بود و نیم‌تنه‌ی چرمی کهنه‌اش را نیز همچنان به تن داشت. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و آرام تکانش دادم. چشم‌هایش را باز کرد و با ابروهای درهم کشیده نگاهم کرد:

- آه... توایی پُتش...

آنی، در کنارِ مدیرِ مدرسه ژاندارک، مسیرِ زیرِ کاج‌های حیاطِ مدرسه را مرتب می‌رفت و برمی‌گشت. خانم مدیر از من خواسته بود تا در مدتی که آنها با هم اختلاط می‌کردند، توی حیاط منتظرشان بمانم. رفقایم با زنگِ دو پنج دقیقه کم وارد کلاس شده بودند و از پشتِ شیشه‌های پنجره می‌دیدمشان که بدونِ من، پشتِ میزهایشان نشسته بودند. سعی می‌کردم صحبت‌های آن دو را بشنوم، اما جراتِ اینکه به آنها نزدیک‌تر شوم نداشتم. آنی نیم‌تنه‌ی چرمی قدیمی‌اش را روی یک پیراهن مردانه پوشیده بود.

و بعد، آنی از خانم‌مدیر جدا شد و به سمت من آمد. هر دو از درِ کوچکی که در دیوارِ مشرف به خیابان دکتر دُردنِ کار گذاشته بودند، خارج شدیم.

- پُتشِ بسته زبانم... تو را اخراج کردند...

گریه‌ام گرفته بود، اما سرم را که بطرفش بلند کردم، دیدم داشت لبخند می‌زد. و دیدن لبخندش دلگرم کرد.

- تو هم دانش آموز خوبی نیستی ... عینِ خودم ...

بله، خیالم راحت شده بود که سرکوفتم نمی‌زد، اما کمی تعجب کرده بودم، به هر حال، این واقعه که به نظر من این همه جدی می‌رسید، سبب لبخند زدنِ او گشته بود.

- نگران نباش پُتش جونم ... توی یک مدرسه دیگه اسمت را می‌نویسیم.

فکر نمی‌کنم که من دانش آموزی بدتر از بقیه بودم. بی‌تردید مدیر موسسه‌ی ژاندارک در مورد خانواده‌ام تحقیق کرده بود. حتماً پی برده بود که آنی مادرم نبود. آنی، هِلن کوچولو، متیلد و سفیدبرفی: چه خانواده مضحکی ... ترسیده بود که مبادا من الگوی نامناسبی برای همکلاسی‌هایم باشم. چه دلیلی برای سرزنشِ ما می‌توانست داشته بوده باشد؟ ابتدا دروغ آنی. احتمالاً این امر از همان اولِ کار توجه خانم مدیر را به خود جلب کرده بود. آنی جوانتر از سنش می‌زد و بهتر می‌بود اگر گفته بود که خواهرِ بزرگم بود ... و بعد هم نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش و بخصوص آن شلوار جینِ شسته‌ای که در آن دوره نظیرش کم پیدا می‌شد ... هیچ انگلی به متیلد وارد نبود. او با آن لباس‌های تیره، نیم‌تنه‌ی زنانه، سنجاقِ سنگی برجسته و لهجه جنوبی‌اش، زنِ مسنی به حساب می‌آمد مثل همه زن‌های مسن دیگر. به عکس، هِلن کوچولو واقعی که ما را به مراسم عشاء ربانی و یا نزد کسبه می‌برد، طرز عجیبی لباس می‌پوشید: یک شلوار اسب سواری با چکمه، پیراهن‌هایی با آستین‌های پف‌دار و سرمچ‌هایی تنگ، یک شلوار سیاه مخصوص اسکی، یا حتی یک ژاکتِ کوتاه که رویش مرواریددوزی شده بود ... هر

کسی می‌توانست حدس بزند که شغل پیش‌اش چه بود. با این حال، روزنامه‌فروش و شیرینی‌فروش محل‌ظاهرا خیلی دوستش داشتند و همیشه با احترام بسیار او را موردِ خطاب قرار می‌دادند:

— عصرتون بخیر دوشیزه‌تُش... خدانگهدار دوشیزه‌تُش... دوشیزه‌تُش امروز به چی احتیاج دارند؟...

و به سفیدبرفی چه انگی می‌شد زد؟ سکوتش، موی سیاه گوجه شده‌اش، و چشمان شفافش که القاکننده‌ی احترام بود. مدیر مدرسه ژاندارک مطمئناً از خودش می‌پرسیده که چرا این دختر جوان می‌آمده دنبال من دم مدرسه و نه مادرم؛ و چرا من مثل بقیه همکلاسی‌هایم تنها به خانه بر نمی‌گشتم. حتماً فکر می‌کرده که ما خیلی متمول بودیم.

کسی چه می‌داند؟ کافی بوده که خانم مدیر آنی را ببیند تا حس بدگمانی‌اش نسبت به ما گُل کند. خودِ من، یکشب، بعد از اینکه شاهدِ بخش‌هایی جزئی از گفت و گویِ هِلن کوچولو و متیلد بودم، سخت حیرت کردم. آنی هنوز با ماشینِ رنویِ چهار اسب‌اش از پاریس برنگشته بود و متیلد ظاهراً نگران بود.

متیلد با لحنی اندیشناک گفته بود:

- هیچ چیزی از او بعید نیست. لِنُو، شما خودتون بهتر از من می‌دونید که چه کله‌خراییه.

هِلن کوچولو گفته بود:

- نگران نباشید، کارِ جدی‌ای از او سر نخواهد زد.

متیلد مدت درازی ساکت مانده بود و بعد گفته بود:

- اما لینو خودمانی‌ما، شماها رفت و آمدهای مشکوک و عجیب و غریبی دارین...

چهره هِلن کوچولو درهم رفته بود.

- رفت و آمدهای مشکوک و عجیب و غریب؟ منظورتون از گفتن این حرف چیه، تیلدا؟

لحنش چنان تند و خشک بود که من تا آن روز چنین تندی‌ای را از او ندیده بودم.

متیلد با حالتی وحشت‌زده و تسلیم گفته بود:

- عصبانی نشید، لینو.

او دیگر آن زنی نبود که به من خطاب می‌کرد: «آبله سرخوش. »

از آن شب به بعد، من فکر کردم که آنی، اوقاتِ غیبتش را فقط به گریه کردن‌های تمام شب در کُرولز نمی‌گذشت. احتمالاً کارِ جدی‌ای هم انجام می‌داد. بعدها، وقتی از او سوال کردم که چه اتفاقی افتاده بود، به من جواب دادند: «موردِ خیلی جدی‌ای» و این جمله طوری بود که انگار من پژواکش را پیشتر شنیده بودم. اما آن‌شب، اصطلاح «کله خراب» مرا نگران می‌کرد. من خوب به چهره‌ی آنی نگاه کرده بودم، چیزی جز نرمی و ملایمت در آن نمی‌دیدم. آیا پشتِ این چشمان زلال و این لب‌خند، یک آدمِ کله‌خراب بود؟

من حالا دیگر دانش آموز مدرسه همگانی شهرک بودم که کمی دورتر از موسسه آموزشی ژاندارک قرار داشت. باید خیابان دکتر دُردن را تا انتها طی می کردی و از عرضِ جاده ای که به جانبِ شهرداری و تقاطع راه آهن سرازیر می شد می گذشتی. یک دروازه آهنی بزرگِ دو دره، رو به حیاطی که برای زنگِ تنفس در نظر گرفته شده بود، باز می شد.

در آنجا نیز، ما لباس های خاکستری می پوشیدیم، اما حیاط مدرسه با سرباره زغال سنگ فرش نشده بود. خاکی بود، صاف و ساده. آقا معلم مرا خیلی دوست داشت و هر روز صبح، از من می خواست شعری در کلاس قرائت کنم. یک روز در غیبتِ سفیدبرفی، هِلن کوچولو آمد دنبالم. شلوار اسب سواری، چکمه، و نیم تنه ای که من به آن «نیم تنه ی گاوچران ها» می گفتم، به تن داشت. دستِ آقا معلم را فشرده بود و به او گفته بود که خاله ام بود.

معلم گفته بود:

- این پسر خواهرِ شما، خیلی عالی شعر می خواند.

من همیشه همان یک شعر تکرار می کردم، شعری که آن را خوب حفظ بودیم، من و برادرم.

آه، چند ملوان، چند ناخدا...^{۵۴}

دوستان خوبی در این کلاس داشتم: پسر گل فروش خیابان دکتر دُرْدِن، پسر داروخانه چی، و صبحی را که خبردار شدیم پدرش خودش را دار زده بود را خوب به یاد دارم... و پسر نانوائِ قصبه‌ی دمه^{۵۵} که خواهرش هم سن و سال خودم بود و موهای طلاییِ مجعدش تا مچ پایش می‌رسید.

اغلب می‌شد که سفیدبرفی دنبالم نمی‌آمد: خیالش راحت بود که با پسر گل فروش، که خانه‌شان در همسایگی خودمان بود به خانه برمی‌گشتم. عصرهایی که تکلیفی برای انجام دادن نداشتیم، زنگِ مدرسه که می‌خورد، دسته‌جمعی به انتهای شهرک می‌رفتیم، خیلی دورتر از قصر و ساختمان ایستگاه قطار، تا آسیاب بزرگِ آبی در حاشیه بی‌یور^{۵۶}. آسیاب هنوز به راه بود، اگر چه به‌نظر فراموش شده و رها شده می‌نمود. پنج‌شنبه‌ها، وقتی پسر خواهر فرد نمی‌آمد، من برادرم را به آنجا می‌بردم. این ماجرای بود که باید همچون یک راز بین خودمان نگه می‌داشتیم. از شکاف بین دیوار به داخل می‌خزیدیم و روی زمین، جفتِ هم می‌نشستیم. چرخ بزرگ آسیاب می‌چرخید. صدای همهمه ماشین و سقوط آبشار را می‌شنیدیم. آنجا هوا خنک بود و بوی آب و علفِ خیس می‌داد. این چرخ بزرگ آبشار که در هوای نیمه‌تاریک می‌درخشید ما را اندکی به وحشت می‌انداخت، اما ما، بی‌آنکه دستِ خودمان باشد جفتِ هم می‌نشستیم، بازوها را روی زانوانمان حلقه می‌کردیم و تماشایش می‌کردیم.

^{۵۴} شعر «ceano Nox» (شب اقیانوس) از مجموعه‌ی پرتوها و سایه‌ها اثر ویکتور هوگو

^{۵۵} des Mets

^{۵۶} La Bièvre رودخانه است که منبع آن در گلیانکورت است و به فاضلاب اصلی پاریس وارد می‌شود. این رودخانه سابقاً به درون رودخانه سین سرازیر می‌شد.

پدرم در بین سفرهایش به برازاویل^{۵۷}، به دیدنمان می‌آمد. او اهل رانندگی کردن نبود، و چون برای آمدن از پاریس به شهرک کسی باید با ماشین او را می‌آورد، دوستانش به نوبت او را می‌آوردند. آنه بدیل^{۵۸}، ساشا گوردین^{۵۹}، روبرت فلای^{۶۰}، جک بودو لاموت^{۶۱}، جرج جیورجینی^{۶۲}، گِزا پلمونت^{۶۳}، لوسین پ^{۶۴} چاقالو، که روی صندلی توی سالن می‌نشست، و هر بار ما به وحشت می‌افتادیم که نکند صندلی زیر وزن هیکلش از هم فروپاشد و یا ترک بردارد؛ استیوپا دو^{۶۵} که یک عینک تک عدسی به چشم می‌زد و کت خز می‌پوشید و موهایش را چنان ژل‌مالی می‌کرد که لکه‌شان روی کاناپه‌ها و دیوارهایی را که سر و گردن بر آنها تکیه می‌داد می‌ماند.

دیدارهای پدرم روزهای پنج‌شنبه صورت می‌گرفت و او برای ناهار ما را به مهمان‌سرای رایین هود می‌برد. آنی و هلن کوچولو نمی‌آمدند. متیلد در خانه می‌ماند. فقط سفیدبرفی با ما برای نهار می‌آمد. گاهی هم پسر خواهر فرد.

^{۵۷}Brazzaville برازاویل پایتخت سیاسی و اداری جمهوری کنگو است. این شهر در کنار رود کنگو قرار گرفته است و بزرگترین شهر جمهوری کنگو می‌باشد. برازاویل در سال ۱۸۸۰ توسط پیر ساورنیان د - برازا، کاشف فرانسوی، در محل روستایی به نام نکونا بنا شد. نام برازاویل از نام او گرفته شده و به معنی «شهر برازا» است.

(ویکی‌پدیا)

^{۵۸}Annet Badel

^{۵۹}Sacha Gordine

^{۶۰}Robert Fly

^{۶۱}Jacques Boudot-Lamotte

^{۶۲}Georges Giorgini

^{۶۳}Geza Pellmont

^{۶۴}Lucien P.

^{۶۵}Stioppa de D.

پدرم سال‌ها بود که به مهمان‌سرای رابین هود رفت و آمد می‌کرد. در اثنای یکی از این نهارها بود که او راجع به این موضوع با دوستش گِرا پلمون گفت و گو می‌کرد و من به بحث‌شان گوش می‌دادم. پلمون گفته بود:

- یادت می‌یاد؟... با الیوت سَلْتَه می‌آمدیم اینجا...

پدرم گفته بود:

- قصره ویران شده.

قصر در انتهای خیابان دکتر دُرْدِن، مقابلِ موسسه‌ی آموزشی ژاندارک واقع شده بود. روی دروازه‌ی نیمه‌بازِ آن، یک تابلو اعلانِ چوبی پوسیده که هنوز می‌شد نوشته روی آن را خواند میخ شده بود: «این ملک توسط ارتش ایالات متحده برای فرمانده تیپ، ژنرال فرانک آلن^{۶۷} صادره شده است.» پنج‌شنبه‌ها، از لایِ دو لنگه‌ی دروازه سر می‌خوردیم به داخل. علف‌های توی محوطه بلند بودند و ما تا کمر توی‌شان فرو می‌رفتیم. در انتها، قصری به سبکِ لویی سیزدهم قد علم کرده بود که در دو جناحش، دو عمارت کلاه‌فرنگی بیرون زده بود. اما من بعدها فهمیدم که آن را در اواخر قرن نوزدهم بنا کرده بودند. توی علفزار بادبادک هوا می‌کردیم، بادبادکی قرمز و آبی از جنس کرباس و به شکل هواپیما. برای بالا کردن بادبادک و به اوج فرستادنش خیلی مشکل داشتیم. آنجا، در سمت راستِ قصر، تپه‌ای بود که رویش درخت‌های کاج کاشته شده بود، با یک نیمکتِ سنگی که سفیدبرفی روی آن می‌نشست... در اثنایی که ما از شاخه‌های درخت کاج بالا می‌رفتیم، او مجله

سفید و سیاه می‌خواند و یا چیزی می‌بافت. اما ما سرمان گیج می‌رفت، من و برادرم، و تنها پسر خواهر فرد بود که می‌توانست تا نك درخت‌ها برود.

اواسطِ بعد از ظهر، به همراهِ سفیدبرفی، از مسیری که از روی تپه رد می‌شد، به دلِ جنگل می‌زدیم. قدم‌زنان تا قصبه‌ی دمه می‌رفتیم. پاییز، بلوط جمع می‌کردیم. نانواى قصبه پدرِ همکلا سی‌ام بود و هر بار که وارد خبازی‌اش می‌شدیم، خواهر دوستم نیز حضور داشت، و من عاشقِ موهای طلاییِ مجعد او که تا مچ پایش می‌رسید بودم. و بعد از همان راهی که آمده بودیم برمی‌گشتیم. در گرگ و میشِ هوا، نمای قصر و دو عمارت کلاه‌فرنگی‌ای که از پهلوهایش بیرون زده بود، ظاهری منحوس به خود می‌گرفت و توی دل‌مان، دلِ من و برادرم، را خالی می‌کرد.

-بریم قصر را ببینیم؟

از آن پس، نه‌ارمان که تمام می‌شد، پدرم این جمله را بر زبان می‌آورد. و درست مثل هر پنج‌شنبه دیگری، خیابان دکتر دُردن را طی می‌کردیم و از دروازه نیمه‌باز قصر به داخل می‌سریدیم و وارد

علفزار می‌شدیم. با این تفاوت که چنین روزهایی، پدرم به اتفاق یکی از دوستانش، بدل، گوردین، استیوپا یا روبرت فلائی، ما را همراهی می‌کردند.

سفیدبرفی می‌رفت و در جای همیشگی‌اش، پای کاج‌ها روی نیمکت می‌نشست. پدرم به قصر نزدیک می‌شد، در بحر تماشای نما و پنجره‌های تمام قدِ تخته‌کوبی شده‌اش فرو می‌رفت. در ورودی را هل می‌داد و ما قدم بداخل تالاری می‌گذاشتیم که کاشی‌های کف‌پوشش زیر پوششی از پاره سنگ و برگ‌های خشکیده مدفون شده بود. در انتهای تالار، قفسه آسانسور قرار داشت.

پدرم می‌گفت:

- آره، صاحب قصر را می‌شناسم.

او به‌خوبی می‌دید که ما، من و برادرم، چقدر علاقه نشان می‌دادیم. از این‌رو، از سرگذشت الیوت سلته، «مارکی دو کوساڈ»، که در سن بیست سالگی در جریان جنگ جهانی اول، یک قهرمان هوانوردی بود برایمان تعریف می‌کرد. او بعد از جنگ، با یک زن آرژانتینی ازدواج کرده بود و شده بود سلطان آرماناڪٲ. پدرم می‌گفت: «آرماناڪ الكلی بود که خودِ الیوت سلته، «مارکی دو کوساڈ»، می‌ساخت و کامیون کامیون از آن را در شیشه‌های زیبا به فروش می‌رساند.» پدرم می‌گفت: «من در تخلیه کامیون‌ها به او کمک می‌کردم. جعبه‌ها را تک به تک می‌شمرديم و ردشان می‌کردیم.» او این

^{۶۸} Marquis de Caussade
Marquis مارکی از عنوان‌های نجیب‌زادگان اروپایی بوده است. این عنوان به صورت موروثی منتقل می‌شده. در بریتانیا مارکی مقلمی بوده پایین‌تر از دوک و بالاتر از کنت. ریشه این واژه از زبان فرانسوی باستان و واژه مارشیس گرفته شده‌است که معنای مرزبان را می‌رساند. مارشیس از ریشه نیاهندواروپایی مرغ gmere گرفته شده است و هم‌ریشه با واژه پارسی مرز می‌باشد. (ویکی‌پدیا)
^{۶۹} Armagnac

قصر را خریده بود. در پایان جنگ آخری او و زنش غیبشان زده بود، اما او نمرده بود و یک روز دوباره پیدایش می شد.

پدرم با احتیاط زیاد یک قطعه از اعلانی را که از داخل، به در ورودی چسبیده بود جدا کرده بود و آنرا به من هدیه کرده بود. من حتی امروز هم می توانم آنچه را که روی آن نوشته شده بود، بدون کوچکترین تردیدی از حفظ بخوانم.

مصادره سود غیرقانونی

سه شنبه ۲۳ ژوئیه ساعت دو بعد از ظهر.

در قصبه ُ دمه.

ملکی باشکوه

شامل قصر و ۳۰۰ هکتار جنگل

پدرم می گفت:

- بچه ها، قصر را خوب زیر نظر بگیرید، مارکی دو کوساد خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کنید خواهد آمد...

و پیش از اینکه سوار ماشین دوستی که آن روز وظیفه‌ی شوفری او را به عهده داشت بشود، با حواس‌پرتی دستش را به نشانِ خداحافظی برایمان بلند کرد و ما، در حالی که ماشین در مسیرِ پاریس دور می‌شد، آن دستِ را می‌دیدیم که همچنان از پشتِ شیشه به نرمی و بی‌حالی تکان می‌خورد.

ما، من و برادرم، تصمیم گرفته بودیم که برویم و شبانه از قصر دیدن کنیم. باید صبر می‌کردیم تا همه توی خانه می‌خوابیدند. اتاقِ مَتیلد، در طبقه‌ی همکفِ یک عمارت کلاه‌فرنگیِ ریزه میزه در انتهای حیاط بود: خطر اینکه او یک وقت بتواند مچ‌مان را بگیرد وجود نداشت. اتاقِ هِلنِ کوچولو در طبقه اول در انتهای راهرو بود و مالِ سفیدبرفی چسبیده به اتاقِ خودمان. کفپوشِ راهرو کمی صدا می‌کرد، اما همین که به پای پلکان می‌رسیدیم دیگر هیچ نگرانی‌ای در میان نبود و راه باز بود. شبی را انتخاب کردیم که آنی خانه نبود — چرا که او شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند — یکی از همان شب‌هایی که او تا صبح در گِرولُز گریه می‌کرد.

چراغ‌قوه را از توی کشوی آشپزخانه برداشتیم؛ چراغ‌قوه‌ی فلزیِ نقره‌ای رنگی که نور زردی از خود ساطع می‌کرد. و لباس پوشیدیم. روی همان لباس خوابمان یک ژاکت تن کردیم. برای اینکه خوابمان نبرد، با هم از الیوت سَلته، مارکی دو کو ساد، حرف می‌زدیم. هر کسی به نوبت، متنوع‌ترین

گمانه‌ها را راجع به او سرهم می‌کرد. طبق فرضیه برادرم، شب‌هایی که او به قصر می‌آمد، با آخرین قطار ساعت یازده و نیم پاریس که می‌توانستیم صدای ضرب آهنگِ یکنواخت آن را از پنجره‌ی اتاقمان بشنویم، به ایستگاهِ قطار شهرک می‌رسید. او نظر کسی را به خودش جلب نمی‌کرد و از پارک کردن ماشین در مقابل دروازه قصر، که می‌توانست ایجاد سوءظن کند، خودداری می‌کرد. او، مثل عابری که شبانه به خانه خودش می‌رفت، این مسیر را پیاده تا قصر طی می‌کرد.

هر دو مشترکاً سر این بحث توافق داشتیم: در یک چنین شب‌هایی، الیوت سلته، مارکی دو کوساد، در سرسرای بزرگ قصر می‌ایستاد. قبل از رسیدنش برگ‌های خشکیده و قلوه سنگ‌ها را جارو می‌کردند و بعد از رفتنش هم برگ و سنگ‌ها را سر جایشان برمی‌گرداندند تا هیچ اثری از حضور او در آنجا بجا نگذاشته باشند. مسئولِ روبراه کردن قصر برای دیدار اربابش، کسی نبود مگر میرشکار و قرقچی دمه. او در جنگل، بین قصبه دمه و حاشیه‌ی فرودگاه ویلاکوبله زندگی می‌کرد. اغلب ضمن گشت و گذارهایمان با سفید برفی به او برمی‌خوردیم. از پسر نانوا اسم این خادم وفاداری که راز مارکی را به نحو احسن حفظ می‌کرد پرسیده بودیم: گروکلود^{۷۰}.

اینکه گروکلود در آنجا زندگی می‌کرد اتفاقی نبود. ما کشف کردیم که در آن ناحیه از جنگل که در حاشیه فرودگاه قرار داشت، یک باند فرود متروکه و یک آشیانه‌ی پرواز بزرگ وجود داشت. مارکی شب‌ها از این باند فرودگاه، برای رفتن با هواپیما به مقصدی در دوردست — جزیره‌ای در دریاهاى جنوب — استفاده می‌کرد. مدتی بعد، او از آنجا بازمی‌گشت. در چنین شبی، گروکلود، برای

اینکه مارکی فرودی بی‌دردسر و راحت داشته باشد، در طول مسیر فرود چراغ‌های کوچک راهنما قرار می‌داد.

مارکی روی مبل مخملی سبز رنگی مقابل بخاری دیواری بزرگی که گروکلود آن را روشن کرده بود می‌نشاند. پشت سرش میزی قرار داده شده است: شمعدان نقره‌ای، توری، و کریستال. ما، من و برادرم، وارد تالار می‌شویم. تالار تنها از آتش توی بخاری و شعله‌ی شمع‌ها روشنایی می‌گیرد. اول از همه، گروکلود است که ما را می‌بیند. او با آن چکمه‌ها و شلوار سوارکاری‌اش به سمت ما می‌آید و می‌پرسد:

- شماها اینجا چکار می‌کنین؟

لحنش پر خاش جویانه و تهدیدآمیز است. او یکی یک جفت کشیده بیخ گوش‌هایمان می‌خواباند و از آنجا بیرونمان می‌اندازد. بهتر این بود که به محض ورود به تالار، با سرعت هر چه تمامتر مستقیماً به سراغ خود مارکی دو کوساد می‌رفتیم و حرفمان را می‌زدیم. لازم بود برای گفتن چیزهایی که باید به او می‌گفتیم، پیشاپیش خودمان را آماده می‌کردیم.

- ما آمده‌ایم به دیدنتان چون شما دوست پدرم هستید.

قرار شد جمله اول را من بگوییم و بعد هر کدام به نوبت به او بگوییم:

- شب‌تان به‌خیر، آقای مارکی.

و بعد می‌گوییم:

- ما می‌دانیم که شما سلطان آرماناک هستید.

در اینجا اما، نکته‌ی باریکی بود که سبب نگرانی‌ام می‌شد: لحظه‌ای که مارکی الیوت سَلته دو کوساد برمی‌گشت و به ما نگاه می‌کرد. پدرم برایمان نقل کرده بود که صورتِ او، در جریانِ یک درگیری هوایی در جنگ جهانی اول سوخته بود و او این سوختگی را در زیرِ پودر و کرمِ اُخرایی رنگی می‌پوشاند. در این تالار، در روشنائیِ حاصل از نورِ شمع و سوختنِ چوب، تماشای چنین چهره‌ای می‌توانست دلهره‌آور باشد. اما من در نهایت، حتماً می‌توانستم آنچه را که می‌کوشیدم در پشتِ لبخند و چشمانِ روشنِ آنی بیابم: یک آدمِ کله‌خراب.

کفش به دست، روی پنجه‌های پا از پله‌ها پایین رفته بودیم. ساعت شماده‌دار توی آشپزخانه، یازده و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد. در ورودی خانه و در کوچکِ مشبکی که مشرف به خیابان دکتر دُردن بود را بی‌سر و صدا و به آرامی روی‌هم انداخته بودیم. لبه پیاده‌رو، نشسته بند کفش‌های مان را می‌بستیم. صدای قطار نزدیک می‌شد. دقایقی دیگر وارد ایستگاه می‌شد و تنها یک مسافر را روی سکو پیاده می‌کرد: الیوت سَلته مارکی دو کوساد، سلطان آرمانیاک.

شب‌هایی را انتخاب می‌کردیم که آسمان صاف بود، وقتی که ستاره‌ها و یک چهارم ماه درخشان بودند. بند کفش‌ها که بسته می‌شدند، چراغ‌قوه را بین ژاکت و نیم‌تنه‌ام پنهان می‌کردم، و حالا دیگر تنها کاری که باقی مانده بود رفتن به سمتِ قصر بود. خیابانِ خلوت در زیر تابش مهتاب، و سکوت و حسی که در وجودمان می‌گفت که خانه را برای همیشه ترک کرده بودیم، ما را بر آن می‌داشت تا قدم‌هایمان را رفته رفته کند و کندتر کنیم. پنجاه متر دور نشده، برمی‌گشتیم.

حالا، بند کفش هایمان را باز می کردیم و در ورودی خانه را چفت می کردیم. ساعت شمایطه دار توی آشپزخانه دوازده بیست دقیقه کم را نشان می داد. چراغ قوه را سر جایش توی کشو قرار می دادم و روی پنجه های پا از پله ها بالا می رفتیم.

توی تخت خواب هایمان، دو نفری در خود جمع می شدیم و یک جورهایی احساس آرامش می کردیم. با صدای ملایم از مارکی حرف می زدیم و هر کدام ممان جزئیات تازه ای دست می یافتیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود و آنجا، توی تالار، گروکلود برایش شام می کشید. دفعه دیگر، پیش از اینکه مسیر رفته را بازگردیم، باید از خیابان دکتر دُردن از این هم پایین تر می رفتیم. ما باید تا صومعه خواهران راهبه می رفتیم. و بار بعد از آن، باز هم کمی دورتر، تا مزرعه و آرایشگاه. و دفعه بعد از آن هم، همچنان کمی دورتر. هر شب، باید یک مرحله تازه طی می کردیم. تا اینکه به ده دوازده متری دروازه ی قصر می رسیدیم. و دفعه بعدش ... تا اینکه خوابمان می برد.

طولی نکشید که متوجه شدم اُنی و هِلن کوچولو، کسانی را به خانه راه می دادند که به همان اندازه الیوت سلته و مارکی دو کوساد، پر رمز و راز و جالب بودند. آیا این اُنی بود که با آنها رابطه دوستی برقرار می کرد؟ یا هِلن کوچولو؟ فکر می کنم، هر دوشان متیلد در حضور آنها یک جورهایی احتیاط به خرج می داد و اغلب به اتاق خودش پناه می برد. شاید این آدم ها او را به وحشت می انداختند، یا شاید هم فقط از آنها خوشش نمی آمد.

امروز تلاش می‌کنم تمام چهره‌هایی را که در ایوان یا در سالن دیدم را در ذهن جستجو کنم — بی آنکه قادر به شناسایی اغلب آنها باشم. خوب، مهم نیست. اگر برای این ده دوازده چهره‌ای که توی ذهنم رژه می‌روند نامی قائل شوم، ممکن است موجبات برآشفستگی چند نفری که هنوز در قید حیات هستند را فراهم کرده باشم. این امر می‌تواند آنها را بیاد رفت و آمدهایشان با محافل ناجور بیدازد.

آنهايي که تصویرشان به روشنی در ذهنم باقی مانده اینها هستند: راجر ونسان^{۷۲}، ژان د^{۷۳}، و آندره گ^{۷۴} که می‌گفتند، «زن یک طیب کله گنده» بود. آنها دو یا سه بار در هفته به خانه ما سر می‌زدند. آنها با آنی و هلن کوچولو برای نهار به مهمان‌سرا راین هود می‌رفتند، و، بعد از نهار برمی‌گشتند و برای لحظاتی باز توی سالن دور هم می‌نشستند. یا اینکه، برای شام در خانه می‌ماندند.

گاهی وقت‌ها، ژان د تنها می‌آمد. آنی او را با ماشین چهاراسبه‌اش از پاریس می‌آورد. به نظر می‌آمد که او از همه به آنی نزدیکتر بود و شکی نداشت که این او بود که آنی را به آن دو نفر دیگر معرفی کرده بود. ژان د و آنی هم سن و سال بودند. وقتی که ژان د به اتفاق راجر ونسان به دیدنمان می‌آمد، همیشه با اتومبیل روباز راجر ونسان می‌آمد. آندره کا هم به چندی با آنها می‌آمد و روی صندلی جلوی آن ماشین آمریکایی جفت دست راجر ونسان می‌نشست؛ ژان د روی صندلی عقب می‌نشست.

راجر ونسان در آن زمان باید حدود چهل و پنج سال می‌داشت، و آندره کا سی و پنج سال.

یادم به اولین باری می‌آید که ماشین آمریکاییِ راجر ونسان را مقابل خانه دیدیم. طرف‌های ظهر بود، بعد از مدرسه. هنوز مرا از مدرسه ژاندارک اخراج نکرده بودند. از دور، آن ماشین بزرگِ روباز، با آن اطاقِ نخودی رنگ و صندلی‌های چرمی سرخ رنگ که در آفتاب می‌درخشید، به همان اندازه ما را، من و برادرم را، شگفت‌زده کرد که اگر در نبشِ خیابانی به یکباره با مارکی دوکوسا روبرو می‌شدیم. گذشته از این، ما هر دو در آن لحظه، همانطور که بعداً بین خودمان صحبتش را کردیم، با یکدیگر هم عقیده بودیم: این ماشین متعلق به مارکی دو کوساد بود که بعد از تمام آن ماجراجویی‌هایش سرانجام به آن شهر بازگشته بود و به خواهش پدرم آمده بود سری به ما بزند.

از سفیدبرفی پرسیدم:

- این ماشین مالِ کیه؟

- مالِ یکی از دوستانِ مادرخوانده‌ات.

او همیشه آنی را «مادرخوانده‌ات» می‌نامید، که البته پُر بیراه هم نمی‌گفت، چرا که یک سال پیش از آن، در کلیسای سن مارتن دوبیاریتس^{۷۵} ما را تعمید داده بودند، و مادرم از آنی خواسته بود که مادرخواندگی مرا عهده‌دار شود.

وارد خانه که شدیم، درِ سالن باز بود و راجر ونسان روی کاناپه، مقابل پنجره هلالی نشسته بود.

هلن کوچولو گفت:

- بیاید سلام کنید.

او داشت کارِ پُر کردن سه لیوان را به اتمام می‌رساند و درِ یکی از صراحی‌های مشروب‌بی را که لوح میناکاری شده به گردن داشت می‌بست. آنی پشت تلفن با کسی حرف می‌زد.

راجر و نسان از جایش بلند شد. بنظرم خیلی بزرگ آمد. یکدست لباس پرنس دو گُل^{۷۶} پوشیده بود. موهایش سفید بود، خوب آرایش شده بود و رو به بالا شانه خورده بود، اما به نظر نمی‌رسید که پیر باشد. به سمت ما خم شد و لبخند زد.

- سلام، بچه‌ها...

به نوبت با دو نفرمان دست داد. من کیف مدرسه‌ام را زمین گذاشته بودم تا با او دست بدهم. من بلوز خاکستریم را به تن داشتم.

- از مدرسه می‌یای؟

گفتم:

- بله.

- مدرسه خوب پیش می‌ره؟

- بله.

آنّی گوشی تلفن را گذاشت و به همراه هلن کوچولو به ما پیوست. هلن کوچولو سینی مشروب را روی میز کوتاه قهوه‌خوری که مقابل کاناپه بود قرار داد. او لیوانی بطرف راجر و نسان دراز کرد.

آنّی گفت:

^{۷۶} Prince de Galles پارچه‌ایست پشمی متشکل از مربع‌های کوچک و بزرگ رنگی که در مقابل پارچه پیچازی اسکاتلندی طراحی گردید. از آنجا که ادوارد هشتم پادشاه انگلیس در زمان عهده‌داری سمت پرنسی ولز (Prince de Galles) به لباس‌هایی با این نوع طراحی علاقه داشت، این پارچه پشمی به نام او شهرت پیدا کرد.

- پُتش و برادرش اینجا زندگی می کنند.

راجر ونسان لیوانش را بلند کرد و با لبخندی گشاده گفت:

- خُب، پس به سلامتی پُتش و برادرش.

این لبخند به عنوانِ ویژگی بارزِ راجر ونسان، بر لوح ضمیر من ثبت شده است: چیزی که همواره روی لب‌های او شناور بود. راجر ونسان در این لبخندی که سرد و خیالی و خالی از نشاط بود و او را همچون غباری سبک در بر گرفته بود، غوطه می زد. در این لبخند، همچون که در صدا و رفتارش، یک چیز خفه شده‌ی دلگیری وجود داشت. راجر ونسان همیشه خاموش و آرام بود. صدای آمدنش را نمی شنیدی و هر وقت می چرخیدی، پشت سرت بود. از پنجره‌ی اتاقمان، گاه او را در پشت فرمانِ ماشین آمریکایی‌اش می دیدیم که از راه می رسید. ماشین، در مقابل خانه مثل یک قایقِ تندرو خاموش، که امواج آن را به آرامی به ساحل آورده باشد، متوقف می شد. راجر ونسان با لبخندِ همیشگی بر لب، با حرکاتی نرم و ملایم از ماشین پیاده می شد. او هرگز در ماشین را به هم نمی زد، بلکه آن را یواش و بی آنکه صدایی از تنش درآید می بست.

آن روز، بعد از اینکه نهارمان را با سفیدبرفی توی آشپزخانه به پایان رساندیم، آنها هنوز توی سالن بودند. متیلد مشغول رسیدگی به بوته‌ی گل سرخی بود که روی ایوانِ اولِ باغِ نزدیکِ مقبره‌ی دکتر گیوتین کاشته بود.

کیف مدرسه‌ایم را در دست گرفته بودم و سفیدبرفی آماده می‌شد که مرا برای کلاس بعد از ظهرم تا مدرسه‌ی ژاندارک همراهی کند، که آنی در چارچوب درِ سالن پیدایش شد و به من گفت:

- خوب درس بخوان، پُتش...

پشت سر او، هلن کوچولو و راجر ونسان با آن لبخند ثابت و تغییرناپذیرش ایستاده بودند. تردید نداشتم که برای خوردن نهار داشتند به مهمان‌سرای رایین هود می‌رفتند.

راجر ونسان از من پرسید:

- پیاده می‌ری مدرسه؟

- بله.

حتی وقتِ حرف زدن هم، آن لبخند از لبش نمی‌افتاد.

- با ماشین می‌برمت، اگه بخوای...

آنّی از من پرسید:

- تو ماشینِ راجر ونسان را دیدی؟

- بله.

آنّی همیشه با لحنی علاقمندانه و محترمانه او را «راجر ونسان» صدا می‌کرد، گفتی اسم فامیل و اسم کوچکش از هم جدایی‌ناپذیر بودند. می‌شنیدم که پشت تلفن می‌گفت: «الو، راجر ونسان... روز به خیر، راجر ونسان...» آنّی با او به‌طور رسمی صحبت می‌کرد و «شما» خطابش می‌کرد. آنّی و ژان دِ او را بسیار موردِ تحسین و ستایش قرار می‌دادند. ژان دِ هم او را «راجر ونسان» صدا می‌کرد. آنّی و ژان دِ با

هم راجع به او گفت و گو می کردند و به نظر طوری «حکایت های راجر ونسان» را برای هم نقل می کردند که انگار از افسانه های باستانی حرف می زدند. آندره کا، «زنِ طیبِ کله گنده»، او را راجر خشک و خالی صدا می کرد و با او رسمی نبود و «تو» خطابش می کرد.

راجر ونسان از من پرسید:

- دوست داری که با این ماشین به مدرسه می برمت؟

او حدس زده بود که ما، من و برادرم، چه می خواستیم. هر دو سوار شدیم و جلوی ماشین، کنار دست خودش نشستیم.

او از شیبِ ملایم خیابان به طورِ باشکوهی عقب عقب رفت و ماشین وارد خیابان دکتر دُردن شد. ما روی آبِ راکدی می لغزیم و پیش می رفتیم. صدا از تنِ موتورِ ماشین در نمی آمد. برای اولین بار بود که ما، من و برادرم، توی یک ماشینِ روباز می نشستیم. و آن ماشین چنان گنده بود که تمام عرض خیابان را پوشانده بود.

- مدرسه ام همینجاست ...

او ماشین را نگه داشت و دستش را دراز کرد، در را خودش باز کرد تا من بتوانم خارج شوم.

- موفق باشی، پُتش.

از اینکه مثل یک آشنای خیلی قدیمی مرا پُتش صدا کرد، احساس غرور کردم. برادرم حالا تنها، در کنار او نشسته بود و روی آن صندلی چرمی قرمز بزرگ، از آنچه که بود هم کوچکتر به نظر

می‌رسید. قبل از داخل شدن به موسسه آموزشی ژاندارک، سرم را برگرداند. راجر و نسان برایم دست تکان داد. و او لبخند می‌زد.

ژان د ماشین آمریکاییِ روباز نداشت، اما یک ساعت مچی گنده داشت که صفحه مدرجش، ثانیه، دقیقه، ساعت، روز، ماه، و سال را نشان می‌داد. او برایمان از طرز کار پیچیده آن ساعت که یک عالمه دکه داشت می‌گفت. با ما خیلی راحت‌تر و خودمانی‌تر از راجر و نسان بود. و خیلی جوانتر.

او یک نیم‌تنه جیر، ژاکت بافتنی ورزشی یقه اسکی، کفش‌های کف لاستیکی... می‌پوشید. او نیز بلند بالا و باریک اندام بود. موهایش سیاه بود و چهره‌ای داشت منظم و متقارن. هنگامی که چشم‌های قهوه‌ای رنگش را روی آدم متمرکز می‌کرد، می‌شد ترکیب شیطنت و اندوهی را که در آن نگاه می‌درخشید دید. چشمانش همیشه گرد می‌شد، طوری که انگار همه چیز او را متعجب می‌ساخت. به مدل موهایش حسودیم می‌شد: موهایش بلند بود، در حالی که مال مرا سلمانی هر دو هفته یکبار چنان کوتاه می‌کرد که وقتی دست روی کاسه سر یا بالای گوش‌ها می‌کشیدی، نُک موها دست‌ها را نیش می‌زد. اما من چیزی نمی‌توانستم بگویم. سلمانی بدون اینکه نظر مرا جویا شود، با ماشین سرتراشی‌اش به جان موهایم می‌افتاد.

ژان د خیلی بیشتر از بقیه به خانه می‌آمد و اغلب اوقات آنجا بود. آنی همیشه با رنوی چهار اسبه‌اش او را می‌آورد. او با ما نهار می‌خورد و سر میز بزرگ سالن نهارخوری در کنار آنی می‌نشست. متیلد او

را «ژان کوچولوی من» صدا می کرد و رفتارش با او، آنگونه که با بقیه میهمانها بود، خشک و عبوسانه نبود. ژان مثل متیلد، هلن کوچولو را «لینو» صدا می کرد. همیشه به او می گفت: «خُب، چطوری، لینو؟» و مرا هم صدا می کرد «پُتَش»، عینِ آنی.

او ساعتش را به ما، به من و برادرم، قرض داد. و هر کدام به نوبت، توانستیم به مدت یک هفته دستانمان کنیم. بند چرمی ساعت خیلی بزرگ بود و برای اینکه دور مچمان محکم قرار بگیرد، توی آن یک سوراخ دیگر کرد. ساعت را دستم کردم و به مدرسه ژاندارک رفتم و آن روز در زنگ تفریح توی حیاط مدرسه، با غرور به همکلاسی‌هایم که دورم جمع شده بودند نشان دادم. حتما خانم مدیر از پنجره دفتر کارش مرا دید که از ماشین آمریکایی راجر ونسان پیاده شدم، و متوجه آن ساعت بزرگ روی مچ دستم شد... خوب، از دید او، همین به خودی خود کافی بود که من دیگر جایی توی موسسه‌ی ژاندارک نداشته باشم.

یک روز ژان از من پرسید:

- چه جور کتاب‌هایی می‌خونی؟

همه بعد از نهار، توی سالن نشسته بودند و قهوه می‌نوشیدند: آنی، متیلد، هلن کوچولو، و سفیدبرفی. پنج‌شنبه روزی بود. منتظر فرد بودیم که قرار بود با پسر خواهرش بیاید. تصمیم گرفته بودیم، من و

برادرم، که آن روز بعد از ظهر، داخلِ سرسرای قصر بشویم، مثلِ همان کاری که قبلاً با پدرم کرده بودیم. حضورِ پسر خواهرِ فرد در کنارمان برای این ماجراجویی به ما قوت قلب می‌داد.

آنی جواب داد:

- پتش خیلی کتاب می‌خونه. مگه نه، سفیدبرفی؟

سفیدبرفی گفت:

- خیلی بیشتر سنش کتاب می‌خونه.

من و برادرم، طبق روالِ همیشگی‌مان یکی یک حبه قند برداشته بودیم و توی فنجانِ قهوه‌ی متیلد خیس کرده و جویده بودیم. آنوقت، نوشیدنِ قهوه‌شان که به پایان می‌رسید، متیلد اقدام به خواندنِ آینده‌ی آنها در فنجانِ خالیِ قهوه‌شان، یا به قول خودش، در «دُردِ قهوه‌شان» می‌کرد. ژان دِ پرسید:

- اما تو چه جور چیزهایی می‌خونی؟

گفتم کتاب‌های جلدسبز^{۷۷}: ژول ورن^{۷۸}، آخرین موهیگان^{۷۹}... اما، سه تفنگدار^{۸۰} را به خاطر داغ گل زنبقی که روی شانه‌ی می‌لدی^{۸۱} زده بودند را بیشتر ترجیح می‌دهم. ژان دِ گفت:

^{۷۷} La Bibliothèque verte کتاب‌های جلدسبزی که انتشارات آتیت چاپ آنها را از سال ۱۹۲۳ در فرانسه برای نوجوانان آغاز نمود.
^{۷۸} Jules Gabriel Verne ژول گابریل ورن (۸ فوریه ۱۸۲۸ - ۲۴ مارس ۱۹۰۵) نویسنده‌ی فرانسوی.
^{۷۹} Le Dernier des Mohicans رمانی تاریخی اثر نویسنده و افسر آمریکایی جیمز فنمور کوپر (۱۵ سپتامبر ۱۷۸۹ - ۱۴ سپتامبر ۱۸۵۱) است که به نبرد میان فرانسویان و سرخپوستان در ۱۷۵۷ میلادی می‌پردازد.
^{۸۰} Les Trois Mousquetaires اثر الکساندر دوما (۲۴ ژوئیه ۱۸۰۲ - ۵ دسامبر ۱۸۷۰)
^{۸۱} Milady de Winter از شخصیت‌های رمان سه تفنگدار که دشمن اصلی تفنگدارها و آرتانیان بود. می‌لدی یا می‌لیدی، در سن یازده سالگی مادرش را از دست می‌دهد و وارد دیر می‌شود. در دیر کشیش جوانی را اغوا می‌کند و با او فرار می‌کند. آنها گرفتار می‌شوند و دژخیم شهر لیل، که برادر خود جورج می‌باشد، با آهن گداخته روی شانه هر دوی آنها داغ رسوایی که نقش یک گل زنبق می‌باشد می‌زند.

- تو باید جلدسیاه^{۸۲} بخونی.

انی خنده کنان گفت:

- ژان، مگه دیونه شدی... پُتش برای «جلدسیاه» هنوز خیلی بچه‌ست...

هلن کوچولو گفت:

- الان لازم نیست. در آینده وقت زیادی برای خواندنِ «جلدسیاه» خواهد داشت.

ظاهرا نه متیلد و نه سفیدبرفی، هیچکدامشان نمی‌دانستند که «جلدسیاه» یعنی چه. سکوت کردند.

چند روز بعد او با ماشینِ رنو چهار اسبه‌ی انی به خانه آمد. طرف‌های غروب بود، باران می‌آمد و

ژانِ یک نیم‌تنه دولایه‌ی پوست به تن داشت. ما، من و برادرم، سرِ میزِ اتاق غذاخوری نشسته بودیم و

به یک برنامه‌ی رادیویی گوش می‌دادیم، و وقتی او را دیدیم که با انی وارد شد، از جایمان برخاستیم

تا به او سلام کنیم.

ژانِ گفت:

- بیا، برات یک دونه کتابِ «جلد سیاه» آوردم...

از جیب نیم‌تنه‌ی دولایه‌اش یک کتاب زرد و سیاه بیرون آورد و بطرفم دراز کرد.

انی گفت:

- گوش نکن پُتش... شوخی می‌کنه... این کتاب برای تو نیست...

^{۸۲} érie noireS کتاب‌های پلیسی جنایی جلد سیاهی که نشر گلیمار چاپ آنها را از سال ۱۹۴۵ در فرانسه آغاز نمود.

ژان دِ با چشمان تقریباً گرد شده، نگاهی مهربان و غمزده به من می‌نگریست. گاه، این احساس به من دست می‌داد که او هم مثل خودِ ما یک بچه بود. آنی اغلب اوقات با همان لحنی با ما حرف می‌زد، با او حرف می‌زد.

ژان دِ گفت:

- نه، جدا ... حتم دارم از این کتاب خیلی خوشت خواهد اومد.

کتاب را برای اینکه دلخور نشود گرفتم، و همچنان امروز، هر بار که به یکی از این کتاب‌های جلد مقوایی سیاه و زرد برخورد می‌کنم، صدای ملایم و نسبتاً کشیده‌ای در گوشم طنین‌انداز می‌شود، صدای ژان دِ که آن شب برایمان، برای من و برادرم، عنوانِ کتابی را که به من داده بود مرتب تکرار می‌کرد: به پول‌ها دست نزنید^{۸۳}.

آیا همان روز بود؟ باران می‌بارید. با سفیدبرفی به روزنامه‌فروشی رفته بودیم چون می‌خواست پاکت و کاغذنامه بخرد. وقتی خانه را ترک می‌کردیم، آنی و ژان دِ توی ماشینِ رنوی چهاراسبه که مقابل در خانه پارک شده بود، نشسته بودند. آنها با هم صحبت می‌کردند و چنان گرم گفت و گو

^{۸۳}Touchez pas au grisbi تریلوژی پلیسی‌ای نوشته آلبرت سیمونین که در سال ۱۹۵۳ منتشر شد و جایزه دومگو را به خود اختصاص داد.

بودند که متوجه حضور ما نشدند، حتی باوجودی که من برایشان دست تکان دادم. ژان دِ یقه‌ی نیم‌تنه‌ی دولایه‌اش را دور گردن بالا زده بود. در برگشت هم، آن دو همچنان توی آن ماشین چهاراسبه نشسته بودند. من به سمت‌شان خم شدم، اما آنها حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداختند. با هم صحبت می‌کردند و هر دو چهره‌هایی نگران داشتند.

هلن کوچولو سر میز غذاخوری نشسته بود، به رادیو گوش می‌داد و فالِ ورق می‌گرفت. متیلد احتمالاً در اتاق بود. ما به اتاقِ خودمان رفتیم، من و برادرم. از پنجره به ماشینِ چهاراسبه‌انی در زیر باران نگاه کردم. آنها همانجا توی ماشین مانده بودند و تا وقتِ شام با هم حرف می‌زدند. چه رازی برای گفتن می‌توانستند داشته باشند؟

راجر ونسان و ژان دِ اغلب به همراه آندره کا برای شام به آنجا می‌آمدند. بقیه‌ی میهمان‌ها بعد از شام می‌رسیدند. در چنین شب‌هایی، آنها تا دیر وقت در سالن می‌ماندند. از اتاقمان، صدای بلند حرف زدنشان و ترکیدنِ خنده‌هایشان را می‌شنیدیم. و زنگِ تلفن. و زنگ در. ما در ساعت هفت و نیم با سفیدبرفی در آشپزخانه شام‌مان را می‌خوردیم. میزِ شام از پیش برای راجر ونسان، ژان دِ، آندره کا،

آنی، متیلد و هلن کوچولو چیده شده بود. هلن کوچولو برایشان شام می‌پخت و همه به او می‌گفتند «تو یک کوردون بلو^{۸۴} واقعی هستی و توی آشپزی رودست نداری».

پیش از اینکه به طبقه بالا برویم و بخواییم، به سالن می‌رفتیم و به آنها شب بخیر می‌گفتم. لباس خواب و روبدوشامبر به تن داشتیم - دو روبدوشامبر با پارچه اسکاتلندی که آنی به ما هدیه کرده بود. باقی میهمان‌ها، همه در طول شب به آنها ملحق می‌شدند. دست خودم نبود، همینکه سفید برفی چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و به ما شب بخیر می‌گفت، بلند می‌شدم و از شکاف بین پرده کرکره‌های اتاق‌مان نگاهشان می‌کردم. هر کدام به نوبت زنگ در را می‌زدند و می‌آمدند. چهره‌هایشان را به وضوح در زیر نورِ چراغِ پُر نورِ توی هشتی می‌دیدم. پاره‌ای از این چهره‌ها برای همیشه در خاطرم حک شدند. و در عجبم که چرا پلیس‌ها از من بازجویی نکردند: در صورتی که بچه‌ها خوب می‌بینند. خوب هم می‌شنوند.

راجر و نسان گفت:

- چه روبدوشامبرهای قشنگی دارید.

و لبخند زد.

^{۸۴} cordon bleu غذایی اروپایی است متشکل از گوشت و پنیر و ژامبون که در آرد سوخاری سرخ می‌شود. در فرانسه به شخصی که آشپزی‌اش نمونه باشد کوردون بلو می‌گویند.

اول از همه دستِ آندره کا را می‌فشرديم که همیشه روی مبلِ پارچه‌ای گلدازِ نزدیکِ تلفن می‌نشست. در مدتی که او در خانه بود مرتب به او تلفن می‌شد. تلفن را هلن کوچولو برمی‌داشت و می‌گفت:

- آندره، با تو کار دارند...

آندره کا، با رفتاری کاهلانه دستش را به طرف مان دراز می‌کرد. این زن نیز لبخند می‌زد، اما لبخندهایش کم دوام‌تر از مالِ راجر و نسان بود.

- شب بخیر، بچه‌ها.

صورتش کک مکى بود و گونه‌های برجسته، چشم‌های سبزرنگ، و موهای قهوه‌ای روشنی که چتری می‌زد داشت. خیلی سیکار می‌کشید.

ما با راجر و نسان که همیشه لبخند به لب داشت دست می‌دادیم. بعد با ژان د. آنی و هلن کوچولو را می‌بوسیدیم. قبل از اینکه سالن را به اتفاق سفیدبرفی ترک کنیم، راجر و نسان یکبار دیگر از شیک و زیبا بودنِ روبدوشامبرهایمان تعریف و تمجید می‌کرد.

دم پله‌ها که می‌رسیدیم، ژان دِ سرش را از لای در بیرون می‌آورد:

- خوب بخوابید.

او با چشمانی مهربان و تا حدی گرد شده به ما می‌نگریست. چشمکی به ما می‌زد و با صدای ملایم‌تری، طوری که انگار این رازی بود بین خودمان، می‌گفت:

- به پول‌ها دست نزنید.

سفیدبرفی، یک پنج‌شنبه را مرخصی گرفته بود. او بعد از نهار به همراه آنی و متیلد، با آن رنوی چهارا سبه، می‌رفت تا یکی از کسانش را در پاریس ببیند. ما تحت نظارت هلن کوچولو، در خانه تنها مانده بودیم. توی حیاط بازی می‌کردیم و یک چادر برزنتی که آنی در آخرین روز تولدم به من هدیه داده بود برپا می‌کردیم. اواسط بعد از ظهر راجر و نسان آمد، تک و تنها. او و هلن کوچولو توی حیاط خانه با هم حرف می‌زدند، اما من صدای گفت و گویشان را نمی‌شنیدم. هلن کوچولو به ما گفت که باید برای خرید به شهر ورسای^{۸۵} بروند و از ما خواست تا همراهشان برویم.

از اینکه دوباره سوار ماشین آمریکایی راجر و نسان می‌شدیم خیلی خوشحال بودیم. ماه آوریل، در ایام تعطیلات پاک^{۸۶} بود. هلن کوچولو جلو نشست. شلوار اسب‌سواری و نیم‌تنه گاوچرانی‌اش را پوشیده بود. ما، من و برادرم، روی صندلی بزرگ عقب ماشین نشسته بودیم و پاهایمان به کف ماشین نمی‌رسید.

راجر و نسان آرام رانندگی می‌کرد. او با لبخند همیشگی‌اش به سمت ما چرخید:

- می‌خواهید رادیو را روشن کنم؟

رادیو؟ توی این ماشین می‌توانیم رادیو گوش دهیم؟

روی داشبورد، به یک دکمه ی عاجی رنگ فشار داد و بلافاصله صدای موسیقی شنیده شد.

از ما پرسید:

^{۸۵} Versailles از شهرهای فرانسه است که به خاطر مجموع کاخ‌های ورسای معروف شده‌است. این شهر برای بیش از یک سده از ۱۶۸۲ تا ۱۷۸۹ عملاً پایتخت پادشاهی فرانسه بود. ورسای هم‌اکنون یک شهر اقماری ثروتمند پاریس به شمار رفته و به‌عنوان مرکز مهم اداری و قضایی باقی مانده‌است. این شهر در حومه غربی پایتخت فرانسه و در فاصله ۱۷٫۱ کیلومتری مرکز پاریس جای دارد. (ویکی‌پدیا)

^{۸۶} àquesP یا روز رستاخیز مسیح که در باور مسیحیان در چنین روزی مسیح پس از مصلوب شدن به زندگی بازگشت.

- بچه‌ها می‌خواهید صدایش را بلندتر کنم یا کمتر؟

جرات نمی‌کردیم جوابی به او بدهیم. به موسیقی‌ای که از داشبورد پخش می‌شد گوش می‌دادیم.

بعد زنی با صدایی دورگه شروع کرد به خواندن.

راجر و نسان گفت:

- بچه‌ها این که می‌خواند ادیت^{۸۷} هست. از دوستانه...

او از هلن کوچولو پرسید:

- تو هنوز ادیت را می‌بینی؟

هلن کوچولو گفت:

- گاه گاهی.

خیابان درازی را پی‌گرفتیم و به ورسای رسیدیم. ماشین پشت یک چراغ قرمز توقف کرد و ما در

سمت چپ‌مان، ساعت گلی را ستودیم که به جای اعداد روی صفحه مدرجش از باغچه‌های گل

استفاده کرده بودند.

هلن کوچولو به ما گفت:

- دفعه دیگه، می‌برم کاخ را نشانتان می‌دهم.

او از راجر و نسان خواست تا مقابل فروشگاه‌ای که مبل‌های قدیمی می‌فروخت توقف کند.

راجر و نسان گفت:

- شما بچه‌ها، توی ماشین بمانید. چشم از ماشین برندارید خوب ازش مراقبت کنید...

از اینکه ماموریتی به این مهمی به ما محول شده بود، احساس غرور کردیم و رفت و آمد تمام رهگذرها را زیر نظر گرفتیم. پشت ویتترین فروشگاه، راجر ونسان و هلن کوچولو با مرد سیلوی سبزه‌رویی که یک بارانی به تن داشت، گفت و گو می‌کردند. گفت و گویشان به درازا کشید. ما را از یاد برده بودند.

آنها از مغازه بیرون آمدند. راجر ونسان کیف چرمی‌ای در دست داشت که آنرا در صندوق عقب ماشین جا داد. پشت فرمان نشست و هلن کوچولو در کنارش. او به سمت من چرخید:

- خبری نبود؟

گفتم:

- نه... هیچ خبری.

راجر ونسان گفت:

- خوب، چه بهتر.

در راه بازگشت از ورسای، خیابانی را پی گرفتیم که در انتهایش یک کلیسای آجری سر برآورده بود. چند غرفه‌ی بازارمکاره‌ای، میدانی باز را دور یک پست برقی مخصوص ماشین‌های بامپر^{۸۸}، به اشغال خود درآورده بودند. راجر ونسان در امتداد پیاده‌رو توقف کرد.

به هلن کوچولو گفت:

^{۸۸} bumper car یا autos tamponneuses به ماشین‌های الکتریکی دو نفره کوچکی گفته می‌شود که با ضربگیرهای لاستیکی محافظت می‌شود و در کنار سایر ماشین‌های مشابه، در یک پیست قرار می‌گیرد و با راندن و ضربه زدن به یکدیگر، موجب تفریح مردم در شهر بازی‌ها را فراهم می‌نماید. این وسیله بازی، انرژی خود را از دیرک بلندی که معمولاً در عقب آن وسیله قرار دارد به دست می‌آورد. دیرک به شبکه‌ای فلزی که روی سر پیست نصب شده است و حاوی برق می‌باشد کشیده می‌شود و انرژی مورد نیاز ماشین را تامین می‌کند.

- ببریم شان یک دور ماشینِ بامپر سوارشان کنیم؟

هر چهار نفرمان در کنار محوطه‌ی پیست منتظر ایستادیم. موسیقی‌ای از بلندگوها پخش می‌شد که صدایش گوشخراش بود. تنها سه تا از ماشین‌ها به اشغال مشتری‌ها درآمده بود، که دو تایشان دنبال آن دیگری می‌کردند و همزمان از هر دو طرف به او می‌کوبیدند و صدای خنده و فریادهایشان به آسمان بلند می‌شد. دیرک‌ها به شبکه‌ی برقِ بالای پیست کشیده می‌شدند و ردی از جرقه دنبال خود بجا می‌گذاشتند. اما چیزی که بیش از همه مرا مجذوب خود کرده بود، رنگ ماشین‌ها بود: فیروزه‌ای، سبز روشن، زرد، ارغوانی، قرمز تند، بنفش، صورتی، سورمه‌ای... ماشین‌ها متوقف شدند و سرنشینانش پیاده شدند و پیست را ترک کردند. برادرم با راجر ونسان سوار یک ماشین زرد رنگ شدند و من و هلن کوچولو سوار یک ماشین فیروزه‌ای.

توی پیست فقط ما تنها بودیم، و ماشین‌هایمان را به هم نمی‌کوبیدیم. راجر ونسان و هلن کوچولو رانندگی می‌کردند. ما دور مسیر چرخ می‌زدیم، و ما، هلن کوچولو و من، از پی ماشین راجر ونسان و برادرم می‌رفتیم. زیگزاگ‌وار از میان ماشین‌های خالی و بی‌حرکتِ توی پیست می‌رانیدیم. صدای موسیقی کمتر شده بود و مردی بلیط‌فروش، کنار پیست ایستاده بود و غمگینانه به ما می‌نگریست، طوری که انگار ما آخرین مشتری‌هایش بودیم.

تقریباً شب شده بود. در کنار پیست توقف کردیم. من یکبار دیگر به آن ماشین‌ها با رنگ‌های تندشان نگاه کردم. موقع خواب، ما، من و برادرم، توی رختخواب راجع به آنها با هم حرف می‌زدیم. تصمیم گرفته بودیم که فردای آن روز، با تخته‌های کهنه‌ی توی انبار یک پیست توی حیاط بر پا

کنیم. مسلماً، گیر آوردن یک ماشین بامپر برای ما کار دشواری بود، اما شاید پیدا کردن یک ماشین قدیمی از کار افتاده شدنی بود. به خصوص، رنگ آن برایمان مهم بود: من بین بنفش و سورمه‌ای مانده بودم؛ برادرم اما، شدیداً طالبِ یکی که رنگِ سبزِ روشن داشت بود.

هوا داغ بود و راجر ونسان سقف ماشین را باز گذاشته بود. او با هلن کوچولو گرم صحبت بود و من به جای گوش سپردن به حرف آدم بزرگ‌ها، به ماشین‌های بامپری که به تازگی کشف شان کرده بودیم فکر می‌کردم. از کنار فرودگاه گذشتیم و باید به زودی به سمت چپ می‌پیچیدیم و خیابانِ شیب‌داری را که به شهرک منتهی می‌شد پی می‌گرفتیم. آنها صدایشان را بلند کرده بودند. نه اینکه با هم جر و بحث کنند، فقط داشتند راجع به آندره کا حرف می‌زدند.

راجر ونسان گفت:

- آره دیگه... آندره با دارودسته‌ی خیابانِ لوریستون دَمخوره^{۸۹}...

«آندره با دارودسته خیابانِ لوریستون دَمخوره.» این جمله خیلی روی من اثر گذاشته بود. ما هم همینطور، توی مدرسه دارودسته تشکیل می‌دادیم: پسر گلفروش، پسر آرایشگر و دو سه نفر دیگر که یادم نمی‌آید و همگی ساکنِ یک خیابان بودند. به ما می‌گفتند: «دارودسته‌ی خیابانِ دکتر دُردن.» آندره کا هم عضو یک دارودسته بود، مثل خودِ ما، اما در خیابانی دیگر. این زنی که با آن موهای چتری، صورتِ ککِ مکی، چشمان سبز رنگ، سیگارها و تلفن‌های مشکوکش، من و برادرم را به

^{۸۹} Lauriston

وحشت می انداخت، به یکباره به نظرم آشنا و خودمانی از آب درآمد. از ظاهر امر برمی آمد که راجر ونسان و هلن کوچولو نیز با «دارودسته‌ی خیابان لوریستون» آشنایی نزدیکی داشتند. من این عبارت را متعاقباً در بین گفت و گوهایشان چندین بار دیگر شنیدم و با آهنگ آن مانوس شدم. سال‌ها بعد، آن را از زبان پدرم شنیدم، اما هیچ فکرش را نمی کردم که «دارودسته‌ی خیابان لوریستون» بتواند این همه سال ذهن مرا به خود مشغول کند.

وقتی که به خیابان دکتر دُردن رسیدیم، رنوی چهاراسبه‌ی آنی آنجا بود. پشت آن یک موتور بزرگ پارک شده بود. توی راهرو ورودی، ژان د به ما گفت که موتور مال او بود و با آن از پاریس یکسره به آنجا آمده بود. او هنوز نیم تنه پوستی دولایه‌اش را بیرون نیاورده بود. به ما قول داد که به نوبت یکی یک دور سوارمان خواهد کرد و چرخی خواهد زد، البته نه آن شب، چون برای اینکار دیگر خیلی دیروقت بود. سفیدبرفی فردا صبح برمی گشت. متیلد رفته بود خوابیده بود و آنی از ما خواست تا چند لحظه‌ای برویم بالا توی اتاقمان چون آنها بین خودشان حرف‌هایی داشتند که باید می زدند. راجر ونسان رفت توی سالن، کیف چرمی‌اش توی دستش بود. هلن کوچولو، آنی، ژان د دنبالش رفتند، در را پشت سرشان بستند. از بالای پله‌ها نگاهشان کرده بودم. آنها توی سالن چه حرفی برای گفتن می توانستند داشته باشند؟ شنیدم تلفن زنگ زد.

مدتی که گذشت، آنی صدایمان کرد. همه با هم سر میز توی اتاق غذاخوری شام خوردیم: آنی، هلن کوچولو، ژان د، راجر ونسان و ما دو نفر. آنشب موقع شام، ما طبق معمول همیشه

روبدشامبرهایمان را نپوشیده بودیم، بلکه لباس‌های معمولمان را به تن داشتیم. شام را هلن کوچولو تهیه می‌کرد چون او یک کوردون بلوی واقعی بود.



ما بسیار بیشتر از یکسال در خیابان دکتر دُردن زندگی کردیم. فصل‌ها در خاطر من یکی بعد از دیگری جایگزین هم می‌شوند. زمستان، در مراسم نماز نیمه‌شب^{۹۰}، ما بچه‌ها، اعضای گروه کُرِ کلیسای شهرک بودیم. آنی، هلن کوچولو، و متیلد هم در مراسم شرکت می‌کردند. سفیدبرفی کریسمس را در کنار خانواده‌اش می‌گذراند. در بازگشت، راجر و نسان در خانه بود و گفت که کسی توی سالن منتظرمان بود. وارد سالن شدیم، من و برادرم، و دیدیم که نزدیک تلفن روی صندلی‌ای که پارچه گلدار داشت، بابا نوئل نشسته بود. حرف نمی‌زد. او در سکوت به طرف هر کداممان یکی یک بسته که دورشان کاغذ نقره‌ای آورده بودند دراز کرد. اما فرصت بازکردنشان پیدا نکردیم. او از جایش برخاست و با اشاره از ما خواست تا دنبالش برویم. او و راجر و نسان ما را تا درِ شیشه‌ای که مشرف به حیاط بود بردند. راجر و نسان چراغ حیاط را روشن کرد. روی تخته‌های چوبی‌ای که آنها را در کنار هم چیده بودیم، یک ماشین بامپر به رنگ سبز روشن — عینِ همانی که برادرم می‌خواست —

^{۹۰} La messe de Minuit نماز نیمه‌شب یا مراسم عشاء ربانی نیمه‌شب، از جمله مراسم دین مسیحی است که در شب پیش از کریسمس در کلیسا به جا آورده می‌شود. این مراسم به طور سنتی در نیمه‌شب آغاز می‌شود و تا صبح روز کریسمس ادامه می‌یابد.

قرار داشت. آنوقت، ما با آنها شام خوردیم. ژان دِ هم آمد و به ما ملحق شد. او هم قد و قامت بابا نوئل بود با همان ادا و حرکات. ساعت مچی‌شان هم یکی بود.

برف در حیاط مدرسه. و باد و بوران و رگبارهای سیل‌آسا ماه مارس. به این نتیجه رسیده بودم که هر دو روز باران می‌بارید و من می‌توانستم وضعیت هوا را پیش‌گویی کنم. همیشه هم پیش‌گویی‌هایم درست از آب درمی‌آمد. برای اولین بار در زندگی‌مان به سینما رفتیم. به همراه سفیدبرفی. فیلمی از لورل و هاردی بود. سیب‌های توی باغ شکوفه کردند. و من دوباره دارودسته خیابان دکتر دُردن را تا آسیاب آبی که چرخ بزرگش همچنان می‌چرخید همراهی می‌کردم. بادبادک هوا کردن در مقابل قصر را از سر گرفتیم. ما، من و برادرم، دیگر وحشتی از داخل شدن به سرسرای قصر و راه رفتن در میان آوارها و برگ‌های خشکیده نداشتیم. می‌رفتیم و ته آسانسورِ دو دره‌ی مشبکی که با چوبی به رنگ روشن روکش و تزئین شده بود و یک نیمکت چرمی قرمز رنگ داشت می‌نشستیم. آسانسور سقف نداشت و نورِ روز از پنجره‌ی رو به بامی که هنوز دست نخورده و سالم بود، از بالا به درون فضای آن می‌تابید. دکمه‌های آن را فشار می‌دادیم و وانمود می‌کردیم که به طبقات بالا، جایی که شاید الیوت سلته دو کوساد انتظارمان را می‌کشید، می‌رفتیم.

اما آن سال کسی او را در شهرک ندید. هوا خیلی گرم بود. مگس‌ها روی کاغذهای شیرین و چسبنده‌ای که توی آشپزخانه به دیوار زده بودیم می‌نشستند و گرفتار می‌شدند. با سفیدبرفی و پسرخواهر فردِ ترتیب یک پیک‌نیک در جنگل دادیم. کاری که ما، من و برادرم، به هر چیز دیگری ترجیح می‌دادیم، این بود که سعی کنیم آن ماشینِ بامپر را روی تخته‌های کهنه قدیمی هل بدهیم -

همان ماشین بامپری که بعدها فهمیدیم هلن کوچولو آن را، به لطف دوستی که توی بازارمکاره کار می کرد، پیدا کرده بود.

برای ۱۴ ژوئیه، راجر ونسان ما را به مهمان‌سرای رایین هود دعوت کرد. با ژاند و آندره کا از پاریس آمده بود. میزی توی باغ هتل اختیار کردیم، توی باغی که با بیشه و مجسمه تزئین شده بود. همه بودند: آنی، هلن کوچولو، سفیدبرفی، و حتی متیلد. آنی قبای آبی آسمانی رنگش را پوشیده بود و کمر بند بزرگ سیاهی را هم بسیار محکم به کمر بسته بود. من کنار آندره کا نشسته بودم و دلم می‌خواست از او راجع به دارودسته‌ای که با آنها رفت و آمد داشت پرس و جو می‌کردم، همان دارودسته‌ی خیابان لوریستون. اما دل و جراتش را نداشتم.

و پاییز... با سفیدبرفی به جنگل می‌رفتیم و بلوط جمع می‌کردیم. دیگر خبری از والدینم نداشتم. آخرین کارت‌پستالِ مادرم، چشم‌اندازی بود هوایی از تونس. پدرم از شهر برازویل برایمان نامه نوشته بود. آنوقت از بانگی^{۹۱}. و بعد، دیگر هیچ. فصلِ شروعِ مدرسه بود. آقای مدیر، بعد از انجام حرکات ورزشی، وادارمان کرد تا با چنگک برگ‌های خشکِ توی حیاط را جمع کنیم. اما توی حیاط خانه‌ی خودمان، برگ‌ها را ولشان می‌کردیم روی زمین بریزند و با چنگک جمع‌شان نمی‌کردیم، تا جایی که رنگِ زنگ‌زدگی به خود می‌گرفتند و با رنگِ سبزِ روشنِ آن ماشین بامپر تقابل پیدا می‌کردند. این ماشین به‌نظر باید تا قیام قیامت، در میان پیستی از برگ‌های مرده و خشکیده درجا می‌زد. ما، من و برادرم، توی آن ماشین بامپر می‌نشستیم و من به فرمان آن تکیه می‌زدم. فردا باید راهی برای راه

^{۹۱} 14 juillet جشن ملی و تعطیلی رسمی در کشور فرانسه که از سال ۱۸۸۰ در ۱۴ ژوئیه هر سال برگزار می‌شود. این جشن برای گرامی‌داشت یورش به قلعه باستیل و آغاز جنبشی که منجر به انقلاب کبیر فرانسه شد برگزار می‌شود.
^{۹۲} Bangui پایتخت کشور جمهوری آفریقای مرکزی

انداختنش پیدا می کردیم. فردا... همیشه فردا، مثل همین دیدارهای شبانه‌مان از قصر مارکی دو کوساد، که همواره به تعویق می‌انداختیم.

باز هم قطعی برق داشتیم و مجبور می‌شدیم در نور چراغ نفتی شام‌مان را بخوریم. شنبه شب‌ها، سفیدبرفی و متیلد توی بخاری دیواری اتاق غذاخوری آتش روشن می‌کردند و می‌گذاشتند که ما به رادیو گوش دهیم. بعضی وقت‌ها صدای آواز خواندن ادیت، دوست راجر ونسان و هلن کوچولو را می‌شنیدیم. شب‌ها، قبل از خواب آلبوم عکس هلن کوچولو را که در آن، عکس‌های خودش و همکارانش را به نمایش گذاشته بودند ورق می‌زدیم. در بین آنها دو نفر بودند که مرا خیلی تحت تاثیر قرار می‌دادند: چستر گینگستون^{۳۳} که اعضای بدنش چنان مثل لاستیک نرم بود و می‌توانست آنها را جابجا کند که به او «مرد معمایی» می‌گفتند. و آلفردو کودونا^{۳۴}، بندبازی که هلن کوچولو اغلب از او برایمان می‌گفت و کسی بود که این حرفه را به او آموخته بود. جهان سیرک و تالارهای موسیقی، تنها جاهایی بودند که ما، من و برادرم، دلمان می‌خواست هنگامی که بزرگ شدیم در فضای‌شان زندگی کنیم، و شاید دلیلش این بود که وقتی کوچک بودیم، مادرم ما را با خود به لژها و پشت صحنه‌ی تاترها می‌برد.

آنها همچنان به خانه می‌آمدند. راجر ونسان، ژان-د، آندره کا... و زنگ در را که شب‌ها به صدا درمی‌آوردند، و چهره‌هایشان را که چراغ بالای در روشن می‌کرد، و من که از شکاف‌های نورگیر

پنجره زاغشان را چوب می‌زدم. و صداها و خنده‌ها و زنگِ تلفن. و آنی و ژان د، توی ماشین رنوی چهار اسبه، در زیر باران.

سال‌ها گذشت و من دیگر هرگز آنها را ندیدم، مگر ژان د، آنهم فقط برای یکبار. بیست سالم بود. در اتاقی در خیابان کوسٹو، نزدیک میدان بلانش^{۹۵} زندگی می‌کردم. تلاش می‌کردم اولین کتابم را بنویسم. یکی از دوستانم مرا به شام دعوت کرده بود، در رستورانی واقع در همان محله. وقتی به او ملحق شدم، دو نفر میهمان دیگر هم آنجا بودند: ژان د و دختری که همراهش آمده بود.

ژان د اصلاً پیر نشده بود. چند تار موی سفید روی شقیقه‌ها، اما هنوز با همان موهای بلندِ شانه خورده. و چند چین و چروک بسیار ریز دور چشم‌ها. دیگر آن نیم‌تنه‌ی پوستی را به تن نداشت، بلکه یک دست‌کت و شلوار خاکستری رنگ خوش‌طرح و برازنده پوشیده بود. فکر کردم که ما، من و او، دیگر آن آدم‌های قبلی نبودیم. در مدتی که غذا می‌خوردیم، هیچ‌ذکری از گذشته به میان نیاوردیم. از من پرسید که حالا چکار می‌کردم. با همان حالت غیررسمی تو خطابم می‌کرد و صدایم می‌کرد: پاتریک. مطمئناً برای آن دو نفر دیگر توضیح داده بود که من آشنای دیرینه‌اش بودم.

من، حالا دیگر کمی بیشتر از دوران کودکی‌ام از زندگی او اطلاع داشتم. آن سال، قضیه‌ی ربودن یک سیاستمدار مراکشی خبرساز شده و سرخط تمام روزنامه‌ها گشته بود. یکی از بازیگران عمده این

جریان، در لحظه‌ی یورش پلیس به خانه‌اش در خیابان رُنو^{۹۷} و شکستن در خانه، بطور مشکوکی مرده بود. ژان دِ از دوستان این شخصیت، و آخرین کسی بود که او را زنده دیده بود. او در این مورد شهادت داده بود و توی روزنامه‌ها راجع به این موضوع مطلب زده بودند. اما مقاله دربردارنده‌ی جزئیات دیگری هم بود: ژان دِ در گذشته هفت سال زندانی کشیده بود. به چرایش اشاره‌ی دقیقی نکرده بودند، اما از تاریخ‌های ذکر شده می‌شد فهمید که در دسرهاش، دوروبر همان سال‌های خیابان دِکتر دُردن شروع شده بود.

ما حتی یک کلمه هم در باب این مقاله‌ها حرف نزدیم. من فقط از او پرسیدم که آیا در پاریس زندگی می‌کرد.

- یک دفتر توی فوبور سنت اَنُوره^{۹۸} دارم. باید یک وقت بیایی پیشم...

بعد از شام دوستم غیش زد. با ژان دِ و آن دختر گندمگونی که همراهش بود و احتمالاً ده دوازده سالی هم از او کوچکتر بود، تنها شدم.

- می‌خواهی تا جایی برسانمت؟

در ماشین جاگوار که جلوی رستوران پارک شده بود باز کرد. توی مقاله‌ها خوانده بودم که او در برخی از محافل به «بلند بالای جاگوارسوار» شهرت داشت. از همان ابتدای شام، دنبال راهی می‌گشتم تا با سوالاتم، گذشته‌ی پر رمز و رازی را که همچنان معما باقی مانده بود روشن سازم.

به او گفتم:

- بخاطر این ماشین به تو می گویند «بلند بالای جاگوارسوار»؟

اما او جوابم را نداد و فقط شانه هایش را بالا انداخت.

می خواست اتاقم را در خیابان کوستو ببیند. او و آن دختر، پشت سرم از راه پله ی باریکی که فرش پاخورده ی قرمزش بوی عجیبی می داد بالا آمدند. وارد اتاق شدند و دختر روی تنها صندلی موجود که یک صندلی حصیری بود نشست. ژان در خودش سرپا ایستاد.

دیدن او در آن اتاق، با آن یکدست لباس خاکستری بسیار شیک و برازنده و یک کراوات ابریشمی تیره، عجیب بود. دختر به دوروبر خودش می نگریست و بنظر می رسید که دکور اتاق چندان چنگی به دلش نمی زد.

- چیز می نویسی؟ کاربرد دارد؟

روی میز چهارگوش خم شد و به دقت به کاغذی که می کوشیم هر روز سیاه شان کنم نگاه کرد.

- با خود کار بیک می نویسی؟

به من لبخند زد.

- اینجا وسایل گرم کننده نداری؟

- نه.

- از پس مخارج برمی آیی؟

چه باید می‌گفتم؟ که برای پرداخت پانصد فرانک اجاره‌ی این اتاق در آخر ماه لنگ بودم و نمی‌دانستم آنرا چطور به هم برسانم؟ مسلم است که سالیان درازی یکدیگر را می‌شناختیم، اما این دلیل نمی‌شد سفره‌ی دلم را برایش باز کنم. گفتم:

- آره، از پس‌اش برمی‌یام.

- ظاهر امر که چیز دیگری می‌گه.

برای لحظه‌ای، در درگاه پنجره رو در روی هم قرار گرفتیم. اگر چه به او «بلند بالای جاگوارسوار» می‌گفتند، اما حالا من کمی از او بلندتر بودم. با نگاهی مهربان و بی‌تکلف مرا ورنانداز کرد، از همان نگاه‌های دوران خیابان دکتر دُردن. زبانش را بین لب‌هایش لوله کرد و من یادم آمد که همین کار را در خانه، وقتی که در اندیشه فرو می‌رفت، انجام می‌داد. این طرز لوله کردن زبان در بین لب‌ها و غرق در اندیشه شدن، به غیر از ژان دِ موردی ست که بعدها در موردِ شخصِ دیگری نیز تجربه کردم: امانوئل برل^{۹۹}. و این امر مرا متأثر ساخت.

سکوت کرد. من هم همینطور. دوستش هنوز روی صندلی حصیری نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد که روی تخت ولو بود و او آن را حین گذشتن از کنار تخت برداشته بود. بی‌گمان، حضور آن دختر اساساً خیلی هم به‌جا بود، و گرنه سرِ بحث بین ما، من و ژان دِ، باز می‌شد. چیز ساده‌ای نبود، این را در نگاهش خواندم. کافی بود اولین کلمات از دهانمان خارج شود، آنوقت عینِ آدمک‌های توی میدانِ تیراندازی وقتی که تیر به آماجگاه‌شان اصابت می‌کند، واژگون می‌شدیم. آنی، هلن کوچولو، و

^{۹۹} Emmanuel Berl

راجر و نسان، مطمئناً سر و کارشان به زندان ختم شده بود... من برادرم را از دست داده بودم. رشته‌ی تار از هم گسسته شده بود. رشته‌ی پیوندی^۱ تار عنکبوتی. دیگر هیچ چیزی از آن به جا نمانده بود...
رو به دوستش کرد و به او گفت:

- منظره‌ی قشنگی داره... اینجا واقعا خودش یک کُت دآزوره^۲.

پنجره مشرف به خیابان باریک پوژ^۱ بود، خیابانی که هیچوقت کسی از آن گذر نمی کرد. یک میکده‌ی ضایع رنگ و رو رفته در نبش خیابان، یک قهوه‌خانه‌ی وَنِ اِشَرِبوت^۲ قدیمی که دختری تک و تنها مقابلش کشیک می کشید. همیشه هم همان یک نفر بود. و برای هیچ و پوچ.

- منظره‌ی قشنگی داره، نه؟

ژان دِ، اتاق، تختخواب، و میز چهارگوشی را که هر روز رویش چیز می نوشتم بازرسی کرد. پشتش به من بود. دوستش، پیشانی اش را به شیشه پنجره تکیه داده بود و آن پایین، خیابان پوژ را، متفکرانه از نظر می گذراند.

برایم آرزوی موفقیت کردند و رفتند. دقایقی بعد، روی میز چهارگوش با چهار اسکناس صد فرانکی که با دقت تا شده بود، روبرو شدم. سعی کردم آدرسِ دفترش را در فوبور سَنِت اَنوره پیدا کنم. بیهوده بود. و من دیگر هرگز بلند بالای جاگوارسوار را ندیدم.

^۱ Azur'te dôC کُت دآزور یا ساحل آزور، خط ساحلی در گوشه‌ی جنوب شرقی فرانسه، در کناره‌ی دریای مدیترانه است که همچنین حکومت مستقل موناکو را در بر می گیرد.
^۲ Puget
^۳ Vins et Charbons نام قهوه‌خانه‌های پاریسی‌ای که توسط بوگات ها (مهاجرین مقیم پاریس) اداره می‌شد و همزمان هم نوشیدنی و شراب برای مشتری‌ها تهیه می‌کردند و هم زغال توزیع می‌نمودند.

پنج‌شنبه و شنبه‌ها، وقتی که سفیدبرفی نبود، آنی ما را، من و برادرم را، با ماشینِ رنوی چهاراسبه‌اش به پاریس می‌برد. خطِ سیرش همیشه یکی بود و تغییر نمی‌کرد، و من به مددِ اندکی تلاشِ ذهنی^۳ توانستم آن را بازسازی کنم. ابتدا شاهراهِ غرب را دنبال می‌کردیم و از توی تونل سن‌کلو^۴ می‌گذشتیم. از پلی بر روی سن رد می‌شدیم، آنوقت امتداد باراندازهای بولون^۵ و نویی^۶ را در پیش می‌گرفتیم. خانه‌های بزرگی را در راستای این باراندازها به‌یاد می‌آورم که با حصار و پرچین‌های پُر شاخ و برگ محافظت می‌شد؛ قایق‌ها و خانه‌های شناوری که با پلکان چوبی قابل دسترسی بودند: نام هر کدام روی صندوق پستی‌ای در پای پلکان نوشته شده بود. آنی می‌گفت:

- یک قایق در اینجا می‌خرم، و همگی می‌رویم و تویش زندگی می‌کنیم.

به پورت مایو^۷ می‌رسیدیم. به مدد قطار کوچکِ پارک اکلمسیون^۸ بود که توانستم موقعیتِ این مرحله از مسیرمان را پیدا کنم. آنی یک روز عصر ما را سوار آن کرده بود. و ما در نقطه پایانی سفرمان، به آن منطقه‌ای می‌رسیدم که نویی و لولوآ^۹ و پاریس در هم می‌آمیخت.

آنجا خیابانی بود که در دو حاشیه‌اش درختکاری کرده بودند و شاخ و برگِ درخت‌ها از دو سو سر توی سر هم داده و یک طاق ساخته بودند. توی این خیابان هیچ خانه‌ای نبود، اما پر از انبار و گاراژ بود. ما جلوی بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین گاراژی که نمای زینتیِ سنگی نخودی رنگی داشت توقف می‌کردیم.

^۳ Saint-Cloud
^۴ Boulogne
^۵ Neuilly
^۶ Porte Maillot یکی از مدخل‌های پاریس از سمت غرب. به مدخل‌های ورودی جاده‌ی کمربندی که شهر پاریس را دور می‌زند «پورت» می‌گویند که به معنای دروازه است.
^۷ Acclimatation'Jardin d'Acclimatation پارک تفریحی برای کودکان، بین مدخل نویی و مدخل سنبلون در حاشیه شمالی پارک بولونی در پاریس.
^۸ Levallois
^۹

توی گاراژ اتاقی بود با دیوارهای شیشه‌ای. مردی آن تو منتظرمان بود، مردی با موهای مجعدِ طلایی که پشت یک میز فلزی، روی صندلی‌ای چرمی نشسته بود. هم سن و سالِ خودِ آنی بود. با هم رسمی نبودند و به هم تو خطاب می‌کردند. او هم عینِ ژانِ لباس می‌پوشید، یک پیراهن چهارخانه، یک بلوز جیر، یک نیم‌تنه پوستی دولایه‌ی زمستانه، با کفش‌های کف لاستیکی. من و برادرم، بین خودمان اسمش را گذاشته بودیم «بُوکِ دَنی»، چون من در کتابِ مصوَرِ کودکانی که در آن دوران می‌خواندم، بین او و یکی از شخصیت‌های آن کتاب شباهت نزدیکی یافته بودم.

آنِی و بُوکِ دَنی چه چیزهایی داشتند که برای هم تعریف کنند؟ آنها توی آن دفتر، وقتی که درش را از داخل قفل می‌کردند و سایبانِ برزنتی نارنجی رنگِ پشتِ شیشه‌هایش را پایین می‌کشیدند چه می‌کردند؟ من و برادرم دور و بر گاراژ، که حتی از سرسرای بزرگِ قصرِ رها شده توسط الیوت سلته مارکی دو کوساد هم مرموزتر بود، پرسه می‌زدیم. ماشین‌ها را به دقت سبک سنگین می‌کردیم، یکی گلگیر نداشت، یکی کاپوت نداشت و یکی چرخش بی‌تایر بود؛ مردی که لباس کار یکدست به تن داشت زیر یک ماشین کروکی خوابیده بود و با یک آچارفرانسه مشغول تعمیر آن بود؛ دیگری داشت توی باکِ کامیونی که موتورش درجا روشن بود و خرناس می‌کشید، با شلنگِ گازوئیل می‌زد. یک روز هم در آنجا با ما ماشین راجر ونسان روبرو شدیم که کاپوتش بالا بود و نتیجه گرفتیم که بُوکِ دَنی و راجر ونسان با هم رفیق بودند.

بعضی وقت‌ها می‌رفتیم به خانه‌ی بُوک دَنی دنبالش، خانه‌ای واقع در یک بلوک ساختمانی در بلواری که امروز به‌نظرم باید بلوارِ برتیه^۹ بوده باشد. ما توی پیاده‌رو منتظر آنی می‌ماندیم. او با بُوک دَنی برمی‌گشت و به ما ملحق می‌شد. ماشین چهاراسبه را که مقابل بلوک ساختمانی پارک شده بود همانجا می‌گذاشتیم و هر چهار نفر قدم‌زنان از خیابان‌های کوچک پوشیده از درخت و انبار تا گاراژ می‌رفتیم.

توی گاراژ هوا خنک بود و بوی گازوئیل تندی می‌داد، بویی بسیار قوی‌تر از علف‌های مرطوب و آبِ آسیابِ بادی که می‌رفتیم و ثابت و بی‌حرکت مقابلش می‌نشستیم. عینِ همان تیرگی نیز، در فضای بعضی از گوشه کنارهایی که ماشین‌های متروک قرار داشت شناور بود. بدنه آن ماشین‌ها در آن فضاها گریز و میش تابشِ ملایمی داشتند و من نمی‌توانستم نگاهم را از پلاک فلزی ماشینی که به دیوار نصب کرده بودند بگیرم، پلاک زرد رنگی که یک نام شش حرفی روی آن حک شده بود و یادآوریِ طرح و تلفظِ آن هنوز هم که هنوز است محزونم می‌کند: کَستِرول^{۱۰}.

یک روز پنج‌شنبه، آنی مرا تنها با ماشین چهاراسبه‌ی خودش برد. برادرم با هلن کوچولو برای خرید به ورسای رفته بود. مقابل بلوک ساختمانی‌ای که بُوک دَنی در آن اقامت داشت توقف کردیم. اما آنی اینبار بدون او برگشت.

^۹ le boulevard Berthier
^{۱۰} CASTROL در متن کَستِرول به فرانسه نوشته شده است و هفت حرف دارد.

در گاراژ، او توی دفتر کارش نبود. برگشتیم توی ماشین. خیابان‌های کوچک محله را دور می‌زدیم. گم شدیم. در آن خیابان‌هایی که با آن درخت‌ها و انبارهایشان، همه شبیه به هم بودند چرخ می‌زدیم.

آنی دست آخر مقابل یک ساختمان آجری ایستاد، ساختمانی که من امروز از خودم می‌پرسم که آیا آنجا در گذشته‌های دور محل پرداخت عوارض شهر^۱ نویی — سور — سن^۱ نبوده است. اما گشتن و پیدا کردن این مکان و آن مکان چه نفع و فایده‌ای دارد؟ آنی چرخید و دست کرد از روی صندلی عقب یک نقشه‌ی پاریس و یک شی دیگر، که به من نشان داد و من نمی‌دانستم چه بدرد می‌خورد، برداشت: یک جاسیگاری پوست سوسماری.

- بگیرش پُتش... می‌دَمش به تو... بعدها به دردت خواهد خورد...

با دقت به آن محفظه‌ی پوست سوسماری نگاه کردم. درونش متشکل از یک پوشش فلزی بود و دو سیگار که عطرِ ملایمِ تنباکوی طلایی داشت تویش بود. سیگارها را از داخل جاسیگاری درآوردم و لحظه‌ای که خواستم آن دو سیگار را به او بدهم و برای آن هدیه از او تشکر کنم، به صورتش از نیم‌رخ نگاه کردم. مستقیم به جلوی رویش نگاه می‌کرد. قطره اشکی روی گونه‌اش سرازیر بود. جرات نکردم حرفی بزنم و عبارتِ پسر خواهرِ فردِ تو سرم طنین‌انداز شد: «آنی هر شب در کُرولز گریه می‌کند.»

شروع کردم به ور رفتن با جاسیگاری. منتظر ماندم. سرش را به سمت من چرخاند. لبخند زد.

^۱ Neuilly-sur-Seine شهرکی اعیان‌نشین در شمال غربی پاریس و هم مرز با آن.

- از ش خوش می‌یاد؟

و با حرکتی ناگهانی، ماشین را روشن کرد. او همیشه حرکت‌هایش ناگهانی بود. او همیشه پیراهن و شلوار مردانه می‌پوشید. مگر شب‌ها. موهای طلایی‌اش بسیار کوتاه بود. اما در وجود او ظرافتی بسیار زنانه نهفته بود، ظرافتی سخت شکننده... در بازگشت، به چهره گرفته او، هنگامی که زیر باران با ژان دِ توی ماشین چهاراسبه می‌نشست فکر می‌کردم.

بیست سال بعد، به آن محله برگشتم، تقریباً در همان دوره‌ای که ژان دِ را دوباره دیده بودم. ماه‌های ژوئیه و اوت، توی یک اتاق کوچک زیرشیروانی، در محله گریز وُدا^۲ اقامت کردم. لگن دستشویی سر توی سر تخت‌خواب داده بود و مماس با آن بود. انتهای تخت در چند سانتیمتری در قرار داشت و برای وارد شدن به اتاق باید خودت را روی تخت ولو می‌کردی. سعی داشتم اولین کتابم را به پایان برسانم. داشتم پیاده در حاشیه‌ی ناحیه‌ی شانزدهم، نویی، و لوکوا، همانجایی که آنی در روزهای تعطیل ما را، من و برادرم را، می‌برد گشت می‌زدیم. تمام آن ناحیه مبهم و گنگی که کسی دیگر نمی‌دانست که آیا همچنان پاریس بود یا نه، تمام آن خیابان‌هایی که با کشیده شدن خط کمربندی از روی نقشه محو شده بودند و گاراژها و رازهایشان را با خود برده بودند.

زمانی که در این محله، که این همه با هم پیاده گز کرده بودیم اقامت داشتیم، نشد که حتی برای لحظه‌ای هم به آنی فکر کنم. گذشته بسیار دورتری ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد، گذشته‌ی پدرم. او یکشب در ماه فوریه در رستورانی در خیابان ماری نیون^۳ دستگیر شده بود. مدارک شناسایی با خودش نداشت. پلیس‌ها بواسطه‌ی حکم تازه‌ای از سوی آلمانی‌ها، همه را تفتیش می‌کردند: ممنوعیت رفت و آمدی یهودی‌ها از ساعت هشت شب در مراکز عمومی. او با استفاده از تاریکی و از یک لحظه غفلت پلیس‌ها که جلوی ماشین ایستاده بودند، از قفس مشبک ماشین پلیس بیرون پریده و به چاک زده بود.

سال بعد در خانه‌اش دستگیرش کرده بودند. او را به بازداشتگاه برده و از آنجا به یکی از ضمیمه‌های اردوگاه دورانسی^۴ در که‌دولگ^۵ در پاریس فرستاده بودند، به همان انبار عظیمی که کالاهای آلمانی چپاول شده از یهودیان را در آن می‌انباشند: میز و صندلی، ظرف و ظروف، البسه، اسباب‌بازی، فرش، و آثار هنری، که بطور منظم در قفسه‌ها و طبقات جداگانه، به سبک فروشگاه لافایت^۶، چیده بودند. زندانی‌ها به مرور جعبه‌های تازه از راه رسیده را تخلیه می‌کردند و جعبه‌های خالی‌ای را که مقصدشان آلمان بود پر می‌کردند.

یکشب، کسی با ماشین به که‌دولگ^۷ آمده بود و واسطه شده و پدرم را آزاد کرده بود. تصور می‌کنم — غلط یا درست — که او یک نفر بود به اسم لویی پنیون^۷ که او را «ادی» صدا می‌کردند و

۳

Marignan^{۴۱}

۴۱ Camp de Drancy از این اردوگاه که در جنگ جهانی دوم و در زمان اشغال ارتش آلمان نازی، در حومه شمال شرقی پاریس برپا گردیده بود، جهت بازداشت و نگهداری یهودیان، پیش

از فرستادن آنها به اردوگاه‌های کشتار جمعی استفاده می‌شد.

۴۲ quai de la Gare

۴۳ Galeries Lafayette فروشگاه زنجیره‌ای و عرضه‌کننده کالاهای لوکس و تجملی که در ۱۸۹۴ توسط تنوفیل برده و پسر عمویش آلفونس کان در پاریس تأسیس گردید.

۴۴ Louis Pagnon

بعد از آزادی فرانسه به همراه دارودسته‌ی خیابان لوریستون، که او هم یکی از اعضایشان بود، تیرباران شد.

بله، کسی پدرم را به اصطلاح خودش، از آن «سوراخی» بیرون آورده بود؛ اصطلاحی که خود او یک شب در دوران پانزده سالگی‌ام که با هم تنها بودیم و سفره‌ی دلش را تا مرز اعتماد برایم باز می‌کرد، به کار برده بود. آن شب، احساس کردم که او می‌خواست تجربه مبهم و دردآلود زندگی‌اش را به من منتقل کند، اما واژه‌ای برای بیان‌شان نداشت. پَنیون یا کس دیگری؟ من برای سوالاتم به یک پاسخ نیاز داشتم. چه رابطه‌ای بین این مرد و پدرم می‌توانسته وجود داشته باشد؟ رفیقی از دوران خدمت؟ یک آشنایی اتفاقی پیش از جنگ؟ در دورانی که در میدان گریز وُدان زندگی می‌کردم، می‌خواستم این معما را با پیدا کردنِ ردِ پَنیون روشن سازم. به من اجازه دادند تا در بایگانی‌های قدیمی به جستجو پردازم. او در پاریس، در ناحیه دهم، بین جمهوری و ترعه‌ی سن — مارتن^۸ متولد شده بود. پدرم نیز دوران کودکی‌اش را در ناحیه دهم گذرانده بود، اما کمی دورتر از آنجا، در کنار شهرکِ اوتوویل^۹. آیا آنها در مدرسه‌ی عمومی محله با هم آشنا شده بودند؟ در ۱۹۳۲، دادگاه جنایی مون‌مرسان^{۱۰}، محکومیتِ خفیفی را برای پَنیون به جرم «راه‌اندازی قمارخانه» در نظر گرفته بود. از ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ او در گاراژی در منطقه‌ی هفدهم کار می‌کرد. او با شخصی بنام هانری^{۱۱}، نماینده‌ی فروش ماشین‌های سیمکا^{۱۲} که در حوالی پورت دِلِیلا^{۱۳} زندگی می‌کرد، و با شخص دیگری بنام

^۸
le canal Saint-Martin
^۹
Hauteville
^{۱۰}
Mont-de-Marsan
^{۱۱}
Henri
^{۱۲}
Simca
^{۱۳}
Porte des Lilas

ادموند دولوهه^۴، متصدی صاف کاری سَوَری^۵ در اوبرویل^۶ آشنایی به هم زده بود. این سه مرد اغلب یکدیگر را می دیدند و هر سه در کار اتوموبیل بودند. جنگ از راه رسید، سرزمین اشغال شد. هانری زده بود به کار بازار سیاه و دفتر و دستکی راه انداخته بود. ادموند دولوهه کار منشی گری او را عهده دار می شد و پنیون وظیفه رانندگی اش را. آنها در خیابان لوریستون، نزدیک میدان اتوال^۷، با چند نفر آدم ناجور دیگر در هتل خاصی مستقر شدند. این اوباش ها — به قول پدرم — رفته رفته توی چرخ دنده های این شبکه گرفتار آمدند: آنها از بازار سیاهی، به کارهای کثیف پلیسی برای آلمانی ها کشیده شدند.

پنیون در کار قاچاقی شرکت کرده بود که در گزارش تحقیقات پلیس «تجارت جوراب ساق بلند زنانه بیاریتز»^۸ قید شده بود. این قضیه مربوط به تعداد قابل ملاحظه ای جوراب می شده که پنیون از قاچاقچیان جورواجور منطقه می گرفته و جمع آوری می کرده. او آنها را در بسته های دوازه تایی لفاف پیچ می کرد و در نزدیکی ایستگاه قطار بیون^۹ قرار می داد. آنها شش واگن قطار را از آن جوراب ها پر کرده بودند. در پاریسی که به واسطه اشغال خالی از سکنه شده بود، پنیون ماشین سواری می کرد، یک اسب مسابقه ای خریده بود، توی یک خانه شیک مبله در خیابان بل فوی^{۱۰} زندگی می کرد، و معشوقه اش هم زن یک مارکی^{۱۱} بود. با آن زن به باشگاه های اسب سواری^{۱۲} نویی،

۴ Edmond Delehay
 ۵ Savary
 ۶ Aubervilliers
 ۷ Place de l'Etoile
 ۸ Biarritz
 ۹ Bayonne
 ۱۰ Belles-Feuilles
 ۱۱ marquis توضیح در صفحات پیشین آمده است.
 ۱۲

باربیزون^۲، مهمان‌سرای میوه‌ممنوعه در بوژیول^۳... می‌رفت. پدرم چه زمانی با پنیون آشنا شده بود؟ زمانی که او در بیاریتر ترتیب قاقاقِ جوراب‌ها را می‌داد؟ کسی نمی‌داند؟ در بعد از ظهری در ۱۹۳۹، در ناحیه هفدهم، پدرم مقابل گاراژی توقف کرده بود تا تایر ماشینِ فوردش را تعویض کند، و پنیون هم آنجا بود. آنها با هم اختلاط کرده بودند، احتمالاً پنیون از او خدمتی طلب کرده و یا با او شور و مشورتی کرده بود، و بعد هم برای زدن یک پیک به اتفاق هانری و ادموند دولاهه... به کافه‌ای در همان دور و برها رفته بودند. آدم در زندگی‌اش، اغلب به اشخاص عجیب و غریب برخورد می‌کند.

دور و بر پورت دلیلا پرسه زده بودم، به این امید که بلکه کسی را پیدا کنم که همچنان معاملاتِ چِی بنگاه ماشین‌های سیمکایی را که حدود سال ۱۹۳۹ در آنجا زندگی می‌کرد به خاطر بیاورد. شخصی بنام هانری. اما نه. این اسامی گاهی به گوشِ هیچکس نخورده بود. در اوبرویل، در خیابان ژان ژورس، از تعمیرگاه سوری که ادموند دولاهه را استخدام کرده بود، سال‌های سال بود که دیگر اثری نبود. و گاراژِ ناحیه هفدهم که پنیون در آن کار می‌کرد چطور؟ اگر موفق به پیدا کردنش می‌شدم، یک مکانیک قدیمی می‌توانست از پنیون — و اگر اقبالم بلند بود — از پدرم برایم بگوید. در این صورت، بالاخره هر چه را که من باید می‌دانستم، و پدرم می‌دانست، درمی‌یافتم.

یک لیست از گاراژهای ناحیه هفدهم را تهیه کرده بودم، ترجیحا آنهایی را که در حاشیه‌ی آن ناحیه واقع شده بود. به من الهام شده بود که پنیون در یکی از این گاراژها کار می‌کرده:

Garage des Réservoirs
é Ancienne du Garage-Auto-StartéSoci
Van Zon
Vicar and Co
Auto’Villa de l
Azur’te dGarage Cô
Garage Caroline
Champerret-Marly-Automobiles
Cristal Garage
De Korsak
Eden Garage
Etoile du Nord’L
Auto-Sport Garage
Garage Franco-Américain
S.O.C.O.V.A
Majestic Automobiles
Garage des Villas
Auto-Lux
Garage Saint-Pierre
teGarage de la Comè
Garage Bleu
Matford-Automobiles

Diak

Garage du Bois des Caures

As Garage

Dixmude-Palace-Auto

Buffalo-Transports

Duvivier (R) S.A.R.L

Autos-Remises

reLancien Frère

reGarage aux Docks de la Jonquière

امروز، به خودم می‌گویم که گاراژی را که آنی، من و برادرم را با خود به آنجا می‌برد باید توی این فهرست باشد. اصلاً شاید آن گاراژ، همان گاراژ پنیون بود. در ذهن، برگ درختان، نماهای طاقی شکلِ ساختمان‌ها و جزئیاتِ دیگرِ آن خیابان‌ها را تداعی می‌کنم. آنها را نیز در کنار چیزهای دیگر ویران کرده بودند، و تمام این سال‌ها برای من چیزی در بر نداشت، مگر یک جستجوی طولانی و بیهوده‌ی برای یک گاراژ گمشده.

آنی مرا به محله‌ی دیگری از پاریس می‌برد که بعدها، راحت‌تر توانستم شناسایی‌اش کنم: به مونمارتر^۴، خیابان ژوتو^۵. او ماشین چهاراسبه را مقابل ساختمان کوچک سفید رنگی که دری چدنی با قاب شیشه‌ای داشت پارک می‌کرد. از من می‌خواست که منتظر بمانم. می‌گفت که کارش زیاد طول نمی‌کشید و زودی برمی‌گشت. وارد ساختمان می‌شد.

من در پیاده‌رو آن خیابان برای خودم گشت می‌زدم. شاید علاقه‌ی همیشگی من به آن محله، از همان دوران ناشی می‌شود. در آنجا پلکان تیزی بود که در زیر پا به خیابان دیگری پیوند می‌خورد، که پایین رفتن از آن برایم تفریح و سرگرمی شده بود. کمی توی خیابان کولنکور^۶ قدم می‌زدم، اما جرات نمی‌کردم زیاد دور شوم. از ترس اینکه مبادا یک وقت آنی با ماشین چهاراسبه‌اش برود و مرا آنجا تنها بگذارد، برمی‌گشتم و به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفتم.

اما این من بودم که اول می‌رسیدم و باید همچنان منتظر می‌ماندم، مثل انتظار توی گاراژ، وقتی که توی دفتر بوک دنی، سایان برزنتی نارنجی رنگ پشت شیشه‌ها را پایین می‌کشیدند. او به اتفاق راجر و نسان از توی ساختمان خارج می‌شد. راجر و نسان به من لبخند می‌زد. وانمود می‌کرد که خیلی اتفاقی با من روبرو می‌شد.

- عجب... تو اینجا توی این محله چکار می‌کنی؟!

روزهای بعد، او به آندره کا، به ژان د، و هلن کوچولو می‌گفت:

- جالبه... به پتش توی مونمارتر برخورددم... مانده‌ام که آنجا چه کاری داشت...

و به طرف من می چرخید:

- بهشون هیچ چیزی نگو. از سکوت زیان نرسد.

توی خیابان ژونو، آنی او را بوسید. باوجودی که او را «راجر ونسان» صدا می کرد و با او رسمی بود و «شما» خطابش می کرد، اما او را بوسید.

راجر ونسان به من می گفت:

- یک روز دعوت می کنم به خانه ام. من اینجا زندگی می کنم...

و با اشاره در چدنی ساختمان کوچک سفید رنگ را به من نشان می داد.

هر سه توی پیاده رو قدم می زدیم. ماشین آمریکایی اش مقابل خانه اش نبود، و پرسیدم چرا.

- گذاشتمش توی گاراژ روبرویی...

از مقابل هتل آلسینا^۷، نزدیک پلکان، می گذشتیم. یک روز آنی گفت:

— من با هلن کوچولو و متیلد، اول اینجا زندگی می کردم... قیافه متیلد دیدنی بود، اگر قیافه اش را

می دیدید...

راجر ونسان لبخند می زد. و من بی آنکه متوجه باشم، به تمام حرف هایشان گوش می دادم و آن

حرف ها، خود به خود ملکه ی ذهنم می شد.

بعدها ازدواج کردم و چند سالی توی آن محله زندگی کردم. من تقریباً هر روز از خیابان ژونو بالا می‌رفتم. یک روز عصر به سرم زد که درِ قابِ شیشه‌ای آن ساختمان سفید را هل بدهم و داخل شوم. زنگِ درِ نگهبان ساختمان را زدم. مرد مو سرخی سرش را از بین در بیرون آورد.

- فرمایشی داشتید؟

- در مورد شخصیه که توی این ساختمان زندگی می‌کرده، حدود بیست سالی می‌شود...

- ای آقا، من آن موقعه اینجا نبودم...

- نمی‌دانید چطور می‌توانم راجع به او اطلاعاتی کسب کنم؟

- از گاراژ روبرویی سوال کنید، شناسنامه‌ی همه زیر بغلِ او ناست.

اما نرفتم از گاراژ روبرویی سوال و پرسش کنم. آنقدر روزهایم را در پاریس بی‌نتیجه صرف جستجو در گاراژهای جورواجور کرده بودم که دیگر باوری به یافتن‌شان نداشتم.

تابستان، روزها بلندتر شد و آنی که سختگیری سفیدبرفی را نداشت، به ما اجازه می‌داد که شب‌ها مقابل خانه توی خیابانی که شیب ملایمی داشت بازی کنیم. آن شب‌ها، روبدوشامبرهایمان را نمی‌پوشیدیم. بعد از شام، آنی ما را تا دم در همراهی می‌کرد و ساعت مچی‌اش را به من می‌داد:

— شما اجازه دارید تا نه و نیم بازی کنید... نه و نیم برمی گردید تو... پُتش، تو خوب به این ساعت نگاه می کنی... من روی تو حساب می کنم...

وقتی ژان د'آنجا بود، او بود که ساعت بزرگ مچی اش را به من می سپرد. او ساعت را طوری تنظیم می کرد که سر ساعت نه و نیم با زنگ کوتاهی — مثل یک ساعت شماطه دار — ما را از زمان بازگشت به خانه خبردار می کرد.

ما دو نفر از خیابان پایین می رفتیم تا به جاده‌ی اصلی که بندرت ماشینی در آن زمان در آن تردد می کرد می رسیدیم. صد متری دورتر، در سمت راست، ساختمانِ کوچکِ نیمه‌چوبی ویران شده‌ی ایستگاه قطار بود که شباهت به ویلاهای کنار دریا داشت. روبروی آن میدانِ مترو که‌ای بود با حاشیه‌ای پوشیده از درخت و کافه‌ی ایستگاه^۸ قطار^{۱۲}.

یکی از پنج شنبه‌ها پدرم به روال همیشه به همراه یکی از دوستانش با ماشین نیامده بود، بلکه با قطار آمده بود. عصر، ما دو نفر او را تا ایستگاه قطار همراهی کرده بودیم. و چون زودتر از ساعت حرکت قطار رسیدیم، پدرم ما را به تراس کافه‌ی ایستگاه برده بود. من و برادرم کوکا کولا خوردیم، و، خودِ او یک کنیاک.

او حساب میز را پرداخته بود و بلند شده بود تا برود سوار قطارش شود. قبل از رفتن گفته بود:

— یادتان نرود... اگر احیانا مارکی دو کوساد را در قصر دیدید، حتما از ظرف آلبرت را به او سلام برسانید...

از حاشیه‌ی جاده و خیابان که با پرچینِ انبوهی از گیاهِ برگِ نو محافظت می‌شد، ایستگاه را زیر نظر می‌گرفتیم. هر به چندی، تعدادی مسافر از آن خارج می‌شدند و به جانب شهرک، آسیاب آبی بی‌ی‌لور، و قصبه‌ی دمه پراکنده می‌شدند. از تعدادِ مسافرها رفته‌رفته کاسته می‌شد. طولی نمی‌کشید که فقط یک نفر تک و تنها از میدان ایستگاه رد می‌شد. مارکی دو کوساد؟ قطعاً، ما در چنین شبی، باید برای خلق آن ماجرای بزرگ به قصر می‌رفتیم. اما خودمان خوب می‌دانستیم که این برنامه همواره به فردا موکول می‌شد.

برای مدت درازی جلو پرچینی که محافظِ مهمان‌سرای روبنِ دِ بوآ بود، بی‌حرکت می‌ماندیم. گوش می‌ایستادیم به گفت و گوی مشتریانی که سرِ میزهای توی باغ مشغول خوردن شام بودند. پرچین، آنها را از نظر پنهان می‌داشت، اما صدایشان کاملاً رسا بود. صدای به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها، و صدای قرچ‌قرچ پای گارسون‌ها روی ریگ‌ها را می‌شنیدیم. رایحه‌ی برخی از غذاها با عطرِ پرچین‌های برگِ نو درهم آمیخته بود. اما بوی این یکی قوی‌تر و پرنفوذتر بود. تمام خیابان را عطرِ برگِ نو برداشته بود.

آن بالا، چراغ توی سالن روشن بود و روشنایی‌اش از پنجره‌ی هلالی بیرون می‌زد. ماشین آمریکایی راجر ونسان جلوی خانه پارک شده بود. آنشب، او با آندره کا آمده بود، با «زنِ آن طیب کله‌گنده»، همان کسی که با دارود سته‌ی خیابان لوریستون بده بستان داشت و با راجر ونسان خودمانی بود و با ضمیرِ «تو» خطابش می‌کرد. هنوز ساعت نه و نیم نشده‌انی با قبای آبی آسمانی‌اش که میانه‌ی کمرش را تنگ در خود می‌فشرد، از خانه خارج می‌شد. ما با سرعت هر چه تمامتر بار دیگر از عرض خیابان

می‌گذشتیم، خودمان را کوچک می‌کردیم و مابین بوته‌های یک فضای درختکاری شده‌ی محدودی که از ساختمانِ کلیسای پروتستان‌ها به بعد گسترده بود پناه می‌گرفتیم. آنی به ما نزدیک می‌شد. موهای طلایی‌اش در هوای گرگ و میش شکلِ یک لکه پیدا می‌کرد. صدای پایش را می‌شنیدیم. سعی می‌کرد ما را پیدا کند. بینِ ما و او، این یک جور بازی قایم باشک بود. ما هر بار، درجای متفاوتی در آن قطعه زمین متروکه که درخت و بوته در آن سربرداشته بود پنهان می‌شدیم. چون نزدیک‌تر شدنِ او هیجانی در ما برمی‌انگیخت، بی‌اختیار زیر خنده می‌زدیم و سرانجام محل اختفایمان لو می‌رفت. هر سه نفرمان، با هم به خانه برمی‌گشتیم. او هم عین خودمان یک بچه بود.

برخی از عبارات برای همیشه ثبتِ ضمیر آدمی می‌شود. یک روز عصر، در حیاط کلیسا پروتستان‌ها یک جور جشنی برپا بود. از پنجره‌ی اتاق‌مان، چشم‌انداز گسترده‌ای از غرفه‌های کوچکی که بچه‌ها با والدین‌شان دور آنها شلوغ می‌کردند مقابل رویمان بود. وقتِ نهار، متیلد به من گفته بود:

- دوست داری بری در جشن کلیسا شرکت کنی، آبله سرخوش؟

او ما را به کلیسا برده بود. ما یک بلیط بخت‌آزمایی خریده بودیم و دو بسته گزِ بادامی برنده شده بودیم. در راه بازگشت، متیلد به من گفته بود:

- آنها به خاطرِ من که پروتستانم گذاشتند شماها داخلِ جشن بشوید، آبله سرخوش!

او قبای سیاهش را پوشیده بود و سنجاق‌سینه‌اش را هم به یقه زده بود و مثل همیشه کاملاً جدی بود.

- بگذار خوب روشت کرده باشم: پروتستان‌ها همه چیز را می‌بینند! نمی‌شود چیزی را از آنها پنهان کرد! یک وقت فکر نکنی فقط دو تا چشم دارند! خیر، یکی هم پشت سرشان دارند! فهمیدی؟

و با انگشت به موی گوجه شده‌اش اشاره می‌کرد.

- فهمیدی، آبله سرخوش؟ یک چشم پشت سرا!

از آن پس، به من و برادرم در حضور او احساس بدی دست می‌داد، بخصوص وقتی که از پشت سرش رد می‌شدیم. خیلی طول کشید تا فهمیدم که پروتستان‌ها هم مثل بقیه‌ی آدم‌های دیگر بودند و هر بار که با یکی از آنها روبرو می‌شدم، مسیرم را تغییر ندهم.

هرگز هیچ جمله‌ی دیگری نخواهد توانست چنین بازتابی تا این حد شدید بر ما داشته باشد. به لبخندهای راجر و نسان می‌مانست. من دیگر هیچ‌گاه در زندگی‌ام با لبخندی مثل آن برخورد نکردم. این لبخند، حتی در غیاب راجر و نسان هم، در هوا شناور بود. جمله‌ی دیگری به‌خاطر می‌آورم که ژان د به من گفته بود. یک روز صبح، او با موتورش مرا تا جاده‌ی ورسای برده بود. آهسته می‌راند و من نیم‌تنه‌ی چرمی دولایه‌اش را محکم گرفته و خودم را نگه داشته بودم. در بازگشت، مقابل مهمان‌سرای رایین هود توقف کردیم. می‌خواست سیگار بخرد. تنها خودِ مهمان‌سرادار پشتِ بارِ مهمان‌سرا بود، یک زنِ موطلاییِ جوان و بسیار زیبا، و این همان کسی نبود که پدرم، در دورانی که با الیوت سلته، مارکی دو کوساد، یا شاید ادی پنیون به آن میمان‌سرا رفت و آمد داشت، او را می‌شناخت.

ژان دِ گفت:

- یک پاکت پالتو^۹.

میهماسرادرار یک پاکت سیگار به سمت او دراز کرد و لبخندی به هر دوی مان حواله کرد. وقتی که

از میهمان سرا خارج شدیم، ژان دِ با صدای بمی به من گفت:

- می بینی، رفیقِ شفیق... زن ها از دور می برند دل... اما از نزدیک... باید خیلی احتیاط کنی...

او به یکباره توی لاک خودش فرو رفت و قیافه ی غمگینی به خود گرفت.

پنج شبه روزی، روی تپه ی نزدیک قصر بازی می کردیم. هلن کوچولو، روی همان نیمکتی نشسته

بود که معمولا سفید برفی می نشست و مواظب مان بود. از شاخه های درخت های کاج بالا می رفتیم. تا

بالای یک درخت رفتیم و از این شاخه به آن شاخه کردم و کم مانده بود به پایین پرت شوم. از درخت

که پایین آمدم، رنگ هلن کوچولو مثل گچ سفیده شده بود. او آن روز شلوار اسب سواری و جلیقه

مروارید دوزی شده اش را پوشیده بود.

- این کارِت اصلا عاقلانه نبود... ممکن بود خودت را به کشتن بدی...

هرگز ندیده بودم که او با چنین لحن خشن و بی رحمانه ای با من حرف بزند.

- دیگر نبینم که چنین کاری انجام بدی!

چندان دیدنِ خشونتِ او برایم غریب بود، که بغضم گرفت و می خواستم زیر گریه بزنم.

^۹ Balto نام تجاری سیگاری قدیمی که در فرانسه به فروش می رسید و برای اینکه رنگ و بویی آمریکایی به آن بخشیده باشند، نام شهر بالتیمور در آمریکا را بر آن نهاده بودند.

- من خودم، مجبور شدم کارم را فقط به خاطر یک کار احمقانه‌ی اینچینی از دست بدهم...
 شانه‌ام را گرفت و تا نیمکتِ سنگیِ زیر درخت‌ها به دنبال خود کشید. وادارم کرد بنشینم. از جیب
 بغلی جلیقه‌اش یک کیفِ پولی از پوستِ تمساح — به رنگِ همان جاسیگاری‌ای که آنی به من داد و
 احتمالاً اصل و ریشه‌شان هم از یک فروشگاه بود — بیرون آورد. و از آن کیفِ پولی کاغذی را بیرون
 کشید و بطرفم دراز کرد.

- خواندن که بلدی؟

مقاله‌ی یک روزنامه بود با یک عکس. آنچه را که با حروف درشت نوشته شده بود خواندم.
 هنرمندِ بندباز هلن توش قربانیِ یک حادثه‌ی جدی می‌شود. مصطفیٰ عَمَر^{۱۴} بر بالین او. بریده روزنامه
 را از دستم گرفت و توی کیفِ پولی‌اش برگرداند.

— تصادف توی زندگی به یک چشم بر هم زدن اتفاق می‌افتد... من هم مثل تو بودم...
 نمی‌دانستم... به خودم خیلی اعتماد داشتم...

ظاهراً از اینکه با من مثل آدم‌بزرگ‌ها حرف زده بود پشیمان به نظر می‌رسید:

- ... عصرانه میهمان من. بیاید بریم به شیرینی‌فروشی برایتان کیک‌ی چیزی بگیرم...

در امتداد خیابانِ دکتر دُردَن، پا سست کردم تا چند قدم عقب‌تر حرکت کنم و به راه رفتنش نگاه
 کنم. کمی می‌شلید، و تا آن روز اصلاً به فکر هم خطور نکرده بود که او همیشه می‌لنگید. پس، در
 زندگی پیش‌آمد رخ می‌داد. این مکاشفه مرا بسیار آشفته می‌ساخت.

آن عصری که به تنهایی با ماشین چهاراسبه‌ای آنی به پاریس رفته بودیم و آنی آن جاسیگاری پوست‌تمساحی را به من پیشکش کرده بود، بالاخره راهمان را در خیابان‌های کوچک ناحیه‌ی هفدهم که امروزه دیگر اثری از آنها نیست، پیدا کردیم. ما همچون همیشه، کناره‌ی رودخانه‌ی سن را دنبال کردیم. برای لحظاتی لب رودخانه، در نزدیکی نُویی و لیل دوپوتوا^۱ توقف کردیم. از بالای پلکان چوبی که به لنگرگاهی پر از کرجی با رنگ‌های روشن منتهی می‌شد، به خانه‌های شناور و دوبه‌هایی که مبدل به آپارتمان شده بودند، نگاه می‌کردیم.

— همین زودی‌ها باید بار و بساط را ببندیم و نقل مکان کنیم، پُتش... و اینجا آن جایی‌ست که می‌خواهم زندگی کنم...

راجع به آن، حرفش را پیشتر چندین بار برای مان زده بود. فکر ترکِ آن خانه و شهرک کمی نگران مان می‌کرد. اما زندگی بر روی یکی از آن دوبه‌ها... ما هر روز انتظار فرارسیدن این ماجراجویی جدید را می‌کشیدیم.

— برای شما دو تا یک اتاق در نظر خواهیم گرفت... با دو تا روزنه مثل مالِ کشتی‌ها... بعلاوه‌ی یک سالن و یک بار...

افکاری را که در سر می‌پروراند با صدای بلند بیان می‌کرد. برگشتیم توی ماشین چهاراسبه. بعد از تونل سن کلود، توی شاهراه بطرف من چرخید. با نگاهی پرتالوتر از همیشه به من نگرست.

^۱ L'île de Puteaux جزیره‌ای روی رودخانه مین

— می دانی باید چکار کنی؟ تو باید هر کاری که در طول روز انجام می دهی، بنویسی... برای اینکار، برایت یک دفتر خواهم خرید...

فکر خوبی بود. دستم را توی جیبم فرو کردم تا ببینم که جاسیگاری را هنوز داشتمش یا نه.

برخی چیزها، در یک لحظه غفلت، از زندگی آدمی ناپدید می شوند، اما این جاسیگاری همیشه به من وفادار ماند. می دانستم که باید همیشه در دسترسم می بود: توی کشوی میز کنار تختخواب، داخل گنجهی لباس، ته یک میز خطابه، توی جیب بغل یک نیم تنه. چنان نسبت به آن و نسبت به حضورش اطمینان داشتم، که وجودش را فراموش می کردم. مگر در ساعات دلمردگی. آنوقت آن را برمی داشتم و تمام زوایایش را به دقت تماشا می کردم. این تنها شییی ای بود که به آن دوره از زندگی ام که نمی توانستم راجع به آن با کسی حرف بزنم گواهی می داد، دوره ای که گاه نسبت به واقعی بودنش تردید می کردم و از خود می پرسیدم که یعنی آیا من واقعا چنین دوره ای را از سر گذرانده بودم.

اما، یک روز نزدیک بود آن را از دست بدهم. در آن زمان، در یکی از آن مدرسه هایی درس می خواندم که لحظه شماری می کردم تا زمان بگذرد و من به هفده سالگی برسم. جاسیگاریم، چشم دو برادر دوقلو، برآمده از خانواده ای بورژوا که دارای منزلت بسیاری بودند را گرفت. آنها چندین پسرعمو در کلاس های دیگر داشتند و پدرشان هم لقب «بهترین تیرانداز فرانسه» را یدک می کشید. اگر همگی شان علیه من دست به یکی می کردند، هیچ کاری از من در مقابل آنها ساخته نبود.

تنها راه خلاصی من از دست آنها، این بود که کاری کنم که هر چه زودتر از آن مدرسه اخراج شوم. یک روز صبح از مدرسه جیم شدم و از این فرصت استفاده کردم و از شانتی‌ای^۲، مورتوفون^۳، ارمونوویل^۴، و صومعه‌ی شلی^۵ دیدن کردم. وقتِ شام به مدرسه برگشتم. مدیر اخراجم را به من اعلام کرد، اما نتوانسته بود با والدینم تماس حاصل کند. پدرم چند ماهی بود که برای یافتن معدن طلائی که یکی از دوستانش او را از وجود آن مطلع ساخته بود، به کلمبیا رفته بود. مادرم درگیر یک تورِ نمایشی در حوالی شودوفون^۶ بود. آنها، تا زمانی که کسی بیاید و تحویل بگیرد، مرا در اتاقی در بهداری مدرسه قرنطینه کردند. نه اجازه داشتم در کلاسی شرکت کنم، و نه غذایم را با دوستانم در سالن غذاخوری بخورم. این یک جورهایی مصونیت سیاسی به حساب می‌آمد و همین مصونیت سرانجام مرا از گزند آن دو برادر، پسرعموهایشان، و بهترین تیرانداز فرانسه، در امان داشت. هر شب پیش از خوابیدن، برای اطمینان حاصل کردن از وجود آن جاسیگاریِ پوست تمساحی، نگاهی به زیر بالش می‌انداختم.

این شی، چند سال بعد بار دیگر نیز جلب توجه کرد. عاقبت توصیه‌ی آنی را که از من می‌خواست وقایع روزانه‌ام را در یک دفتر یادداشت کنم، به کار بسته بودم: تازه اولین کتابم را به پایان رسانده بودم. پشت پیشخوان کافه‌ای در خیابان وگرا^۷م نشسته بودم. کنارم مردی حدوداً شست ساله با موهای سیاه، عینکی با قابی بسیار نازک، و ظاهری به پاکی و شسته رفته گی دستانش، ایستاده بود.

^۲ Chantilly شهری در فرانسه واقع در دیپارتمان لوآز در ناحیه آدوفرانس.
^۳ Mortefontaine شهری در فرانسه واقع در دیپارتمان لوآز در ناحیه آدوفرانس.
^۴ Ermenonville شهری در فرانسه واقع در دیپارتمان لوآز در ناحیه آدوفرانس.
^۵ abbaye de Chaalis
^۶ La Chaux-de-Fonds شهری در هفتاد کیلومتری شهر برن در سوئیس و در ده کیلومتری مرز فرانسه.
^۷ Wagram

برای دقایقی او را تماشا می کردم و از خودم می پرسیدم که کار و پیشه‌ی او در زندگی چه می توانست باشد.

از گارسون تقاضا کرده بود تا برایش یک پاکت سیگار بیاورد، اما توی آن کافه سیگار نمی فروختند. من جاسیگاری پوست تمساحی ام را به طرفش دراز کردم.

- بسیار سپاسگزام، جناب.

یک نخ سیگار بیرون کشید. نگاهش روی جاسیگاری پوست تمساحی ثابت ماند.

- اجازه می فرمایید؟

آن را از دستم گرفت. با ابروهای درهم کشیده، چندین بار زیر و بالایش کرد.

- من هم عین همین را داشتم.

به من بازش گرداند و با نگاهی دقیق و راندازم کرد.

— کل موجودی این کالا را از انبارمان دزدیدند. بعد دیگر ما از خرید و فروشش منصرف شدیم.

شما یک قطعه‌ی کلکسیونی بسیار نادر دارید، جناب...

به من لبخند زد. او قبلاً مدیریت یک چرم فروشی بزرگ در خیابان شانزه لیزه را به عهده داشت، اما

اکنون بازنشست شده بود.

- آنها به این جاسیگاری تنها بسنده نکردند. کل فروشگاه را خالی کردند و به سرقت بردند.

صورتش را نزدیک آورده بود و همچنان به من لبخند می زد.

- خیال نکنید که سر سوزنی به شما شک کرده باشم... شما در آن زمان خیلی جوان بودید.

از او پرسیدم:

- مربوط به خیلی وقت پیش می شود؟

- پانزده سالی می شود.

- گیر افتادند؟

- اِبدًا. آنها اعمالی بسیار جدی تر و سنگین تر از این سرقت انجام داده بودند...

اعمالی بسیار جدی تر و سنگین تر. با این واژه ها از قبلا آشنایی داشتم. هنرمندِ بندباز هلن توش قربانیِ یک حادثه ی جدی می شود. و آن جوان با چشم های درشتِ آبی رنگ که بعدها در جوابم گفته بود: کارِ خیلی جدی و سنگین.

بیرون از کافه، در خیابانِ وگرام با قلبی آکنده از رضایتی غریب قدم می زدم. بعد از مدت ها، اولین بار بود که حضورِ آنی را احساس می کردم. آن شب، پشتِ سرم قدم می زد. راجر و نسان و هلن کوچولو نیز، باید جایی در همین شهر می بودند. اساساً، آنها هرگز مرا رها نکردند.

سفیدبرفی برای همیشه بی خبر گذاشت و رفت. سرِ نهارِ متیلد به من گفت:

- رفت چون دیگر دلش نمی خواست از تو سرآوری کند، اَبَله سرخوش.

آنی شانه هایش را بالا انداخت و یک چشمک به من زد.

- چرند نگو مامان! او رفت چون باید برمی گشت توی خانواده اش.

متیلد چشم‌ها را تنگ کرد و چپ چپ به دخترش نگریست.

- کسی جلوی بچه با مادرش اینطور صحبت نمی کند!

آنی خودش را به کری زد. به ما لبخندی می زد.

متیلد به دخترش گفت:

- شنیدی چه می گویم؟ عاقبت به خیر نخواهی شد! درست مثل این آبله سرخوش!

آنی دوباره شانهایش را بالا انداخت.

هلن کوچولو گفت:

- سخت بگیر، تیلدا.

متیلد با انگشت به موی گوجه شده‌ی پشت سرش اشاره کرد.

— می دانی که این یعنی چه؟ حالا که سفیدبرفی رفته، از این به بعد منم که تو را زیر نظر خواهم

داشت، آبله سرخوش!

آنی مرا تا مدرسه همراهی کرد. مثل همیشه دستش را روی شانهام گذاشته بود.

- به حرف‌هایی که مامان می زند توجهی نکن... او پیر شده... پیرها اراجیف زیاد می گویند...

زودتر از موعد رسیده بودیم. مقابل در آهنی حیاط مدرسه منتظر ماندیم.

— تو و برادرت... یکی دو شب در خانه‌ی روبرویی‌مان خواهید خوابید... می‌شناسی که، همان خانه‌ی سفید رنگ... چون چند تایی میهمان برای چند روزی می‌آیند به خانه‌ی ما...
احتمالاً متوجه نگرانی‌م شده بود.
- اما، به هر حال، من پیش شما خواهم ماند، خواهی دید، خیلی به شماها خوش خواهد گذشت...
توی کلاس، به درس گوش نمی‌دادم. حواسم جای دیگری بود. سفیدبرفی رفته بود، و ما، قرار بود در خانه‌ی روبرویی زندگی کنیم.

بعد از مدرسه، آنی ما را، من و برادرم، به خانه‌ی روبرویی برد. او زنگِ درِ ورودی کوچکی را که مشرف به خیابانِ دکتر دُردن بود زد. زنِ سبزه‌روی نسبتاً چاقی که لباسی سیاه به تن داشت، در را به رویمان باز کرد. او پیا و سرایدارِ خانه بود، چرا که خودِ صاحبانِ خانه هرگز آنجا زندگی نمی‌کردند.
سرایدار گفت:

- اتاق آماده است.

از پلکانی که از چراغ برق روشنایی می‌گرفت بالا رفتیم. کرکره‌های تمام پنجره‌ها بسته بود. از یک راهرو گذشتیم. سرایدار دری را گشود. اتاقی بود از مال خودمان بزرگتر که در آن دو تخت‌خواب که میله‌های مسی داشت قرار داده بودند، دو تخت‌خواب که مالِ آدم‌بزرگ‌ها بود. دیوارهای اتاق با

کاغذ دیواری آبی کم رنگِ پُر نقش و نگاری پوشیده شده بود. پنجره رو به خیابانِ دکتر دُردن باز می شد. کرکره هایش باز بودند.

آنی گفت:

- بچه ها اینجا خیلی راحت خواهید بود.

سرایدار به ما لبخند زد. گفت:

- فردا صبح برایتان صبحانه آماده خواهم کرد.

از پلکان پایین رفتیم و سرایدار، طبقه‌ی همکف را نشان مان داد. توی پذیرایِ بزرگِ خانه، با کرکره‌های بسته، دو چلچراغِ بلور چنان نورِ درخشنده‌ای داشتند که چشم را کور می کرد. اسباب و اثاثیه‌ها را، مگر پیانو، با روکشی پشت‌نما پوشانده بودند.

بعد از شام، با آنی از خانه بیرون زدیم. لباس‌های توی خانه و روبدشامبرهایمان را پوشیده بودیم. یک شبِ بهاره بود. از اینکه با روبدشامبر به اتفاقِ آنی، قدم‌زنان به سمتِ پایینِ خیابان، تا رستورانِ رابین هود می رفتیم خیلی کیف می کردیم. دلمان می خواست با کسی روبرو می شدیم و او می دید که ما با روبدوشامبر در خیابان گشت می زدیم.

یکبارِ دیگر، زنگِ درِ خانه‌ی روبرویی را زدیم، پای خانه در را باز کرد و ما را به اتاقمان راهنمایی کرد. در تختخواب‌هایی که میله‌های مسی داشت خوابیدیم. سرایدار به ما گفت که خودش در اتاقِ کنارِ سالن می خوابد و چنانچه به چیزی نیاز داشتیم می توانستیم او را صدا کنیم.

آنی گفت:

- به هر حال، من از شماها زیاد دور نیستم، پیش ...

روی پیشانی مان را بوسید. پیش از شام در اتاق واقعی خودمان، دندان‌هایمان را مسواک زده بودیم. سرایدار کرکره‌ها را بست، چراغ را خاموش کرد، و هر دوی‌شان رفتند.

اولین شب، ما، من و برادرم، خیلی پرچانگی کردیم. چقدر دلمان می‌خواست به پذیرای طبقه‌ی همکف می‌رفتیم، چلچراغ‌ها و اسباب و اثاثیه‌ها را در زیرِ روکش‌هایشان، و پیانو را با دلِ سیر تماشا می‌کردیم، اما می‌ترسیدیم مبدا چوب‌های پلکان زیرِ پاهایمان صدا کند و سرایدار اوقاتش تلخ شود. فردای آنروز پنج‌شنبه بود. مدرسه نداشتم. سرایدار صبحانه‌مان را روی سینی به اتاقمان آورد. از او تشکر کردیم.

پسرِ خواهرِ فرد آن پنج‌شنبه نیامد. توی باغِ بزرگِ خانه، روبروی نمای ساختمان با درب‌های تمام شیشه‌ایش که کرکره‌هایشان بسته بود ماندیم. یک بید مجنون، و پشتِ آن، محوطه‌ای پوشیده از بامبو وجود داشت که از میان‌شان مهتابیِ مهمان‌سرایِ رایین‌هود و میزهایی که گارسن‌ها برای شام رویشان کارد و چنگال می‌گذاشتند می‌دیدیم. برای نهار ساندویچ خوردیم. آنها را سرایدار برایمان تهیه کرده بود. با ساندویچ‌هایمان، روی صندلی‌های باغ نشستیم، انگار پیک‌نیک رفته باشیم. شب، هوا خیلی خوب بود، شام‌مان را در باغ خوردیم. سرایدار باز هم ساندویچ پنیر و ژامبون درست کرده بود. دو تارتِ سیب برای دسر. و کوکاکولا.

آنی بعد از شام آمد. لباس‌های توی خانه و روبدوشامبرهایمان را پوشیده بودیم. با هم بیرون رفتیم. این بار، از خیابان گذشتیم و سمتِ پایین را در پیش گرفتیم. نزدیکی‌های باغِ ملی به چند نفر آدم برخوردیم، ظاهراً از دیدنِ ما با روبدوشامبر حسابی تعجب کرده بودند. آنی نیم‌تنه چرمیِ کهنه‌اش با یک شلوار جینِ آبی رنگ پوشیده بود. قدم‌زنان از مقابلِ ایستگاه قطار گذشتیم. به فکر رسید که می‌توانستیم با همین روبدوشامبرهایمان سوار قطار بشویم و تا خودِ پاریس برویم.

وقتی برگشتیم، آنی توی باغِ آن خانه‌ی سفید هر دوی‌مان را بوسید و یکی یک ساز دهنی به ما داد.

نیمه‌شب از خواب بیدار شدم. صدای ماشین می‌آمد. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. سرایدار کرکره‌ها را نبسته بود، فقط پرده‌های قرمز رنگ را کشیده بود.

آنسوی خیابان، چراغِ سالن که از پنجره‌ی هلالی نورش بیرون می‌زد، روشن بود. ماشینِ راجر ونسان مقابلِ خانه پارک شده بود، سقفِ سیاهش را کشیده بودند. چهاراسبه‌ی آنی هم بود. اما صدای ماشین مربوط به یک کامیونِ برزنت‌دار بود که در آنسوی خیابان، جلوی دیوارِ کلیسای پروتستان‌ها، درجا موتورش کار می‌کرد. موتور کامیون خاموش شد. دو مرد از آن پیاده شدند. ژانِ د و بوکِ دنی را که هر دو وارد خانه شدند شناختم. شبِ یک نفر را که از مقابلِ پنجره‌ی هلالیِ سالن گاه به گاه رد می‌شد می‌دیدم. خوابم گرفته بود. فردای آنروز، سرایدار که برایمان سینی صبحانه آورده بود،

بیدار مان کرد. او و برادرم، مرا تا مدرسه همراهی کردند. در خیابانِ دکتر دُردن، نه خبری از آن کامیون بود و نه از ماشینِ راجر و نسان، اما چهاراسبه‌ی آنی همچنان آنجا، در مقابلِ خانه بود.



موقع خروج از مدرسه، برادرم منتظرم بود، تک و تنها.

- دیگر هیچ کسی توی خانه مان نیست.

به من گفت که سرایدار، ساعاتی پیش او را به خانه برده بود. چهاراسبه‌ی آنی آنجا بود، اما هیچ کسی خانه نبود. سرایدار ناچار باید برای خرید تا غروب به ورسای می‌رفت و برادرم را در خانه گذاشته و برایش توضیح داده بود که آنی به زودی به خانه باز می‌گردد چون ماشینش آنجا بود. برادرم در خانه‌ی خالی، منتظر مانده بود.

از دیدنم خاطر جمع شده و خیالش راحت شده بود. حتی خندید، مثل کسی که ترسیده بوده باشد و بعد تسلی یافته باشد.

به او گفتم:

- همگی رفته‌اند به پاریس. نگران نباش.

خیابان دکتر دُردن را طی کردیم. چهاراسبه‌ی آنی آنجا بود.

هیچ کس، نه در اتاقِ غذاخوری بود و نه در آشپزخانه. نه در سالن. اتاقِ آنی در طبقه‌ی اول خالی بود. اتاق هلن کوچولو هم همینطور. اتاقِ متیلد هم که در ته حیاط قرار داشت، خالی بود. وارد اتاق سفیدبرفی شدیم. شاید حداقل او برگشته بود. نه. تو گویی که احدی هرگز در این اتاق‌ها زندگی نکرده بود. از پنجره‌ی خودمان، به پایین، به چهاراسبه‌ی آنی نگاه کردم.

سکوتِ حاکم بر خانه ما را به وحشت می انداخت. رادیو را روشن کردم و روی بوفه، از توی سبدِ میوه‌ها، دو سیب و دو موزی را که باقی مانده بود برداشتم و خوردیم. درِ مشرف به باغ را باز کردم. ماشینِ بامپرِ سبز رنگِ همچنان آنجا، در وسطِ حیاط قرار داشت.

به برادرم گفتم:

- منتظرشان می مانیم.

زمان می گذشت. عقربه‌های ساعت شماده‌دار توی آشپزخانه رفته بودند روی دو بیست دقیقه کم. وقت رفتن به مدرسه بود. اما نمی توانستم برادرم را تنها بگذارم. روبروی هم، سرِ میزِ سالنِ نهارخوری نشسته بودیم. به رادیو گوش می دادیم.

از خانه بیرون زدیم. ماشینِ آنی همچنان آنجا بود. یکی از درهایش را باز کردم و سرِ جای همیشگی‌ام روی صندلی جلو نشستم. توی صندوق داشبورد و روی صندلی عقب را به دقت کاوش کردم. هیچ. مگر یک پاکت خالی کهنه‌ی سیگار.

به برادرم گفتم:

- بیا قدم زنان تا قصر برویم.

باد می وزید. خیابان دکتر دُردن را پی گرفتیم. همکلاسی هایم حتما تا حالا دیگر وارد کلاس شده بودند، و معلم متوجه غیبتم شده بود. همچنان که پیش می رفتیم، سکوت در پیرامون ما سنگین و سنگین تر می شد. آن خیابان و تمام آن خانه ها در زیر نور آفتاب به نظر متروکه می رسیدند.

باد علف های بلند توی چمنزار را به ملایمت به جنبش درمی آورد. ما دو نفر، هرگز نشده بود که با هم به تنهایی تا آنجا رفته باشیم. پنجره های تخته کوبی و مسدود شده ی قصر، همان نگرانی را در من برمی انگیزت، که شب ها موقع بازگشتن با سفیدبرفی از جنگل. نمای قصر در آن لحظه از شب، تیره و هراسناک بود. درست مثل همین بعد از ظهر.

روی نیمکت نشستیم، همانجایی که وقتی من و برادرم از درخت های کاج بالا می رفتیم، سفیدبرفی و هلن کوچولو می نشستند. سکوت همچنان پیرامون مان را در بر گرفته بود، و من سعی کردم با سازدهنی ای که آنی به من داده بود، یک آهنگ بنوازم.

در خیابان دکتر دُردن، از دور ماشین سیاه رنگی را دیدیم که جلوی خانه پارک شده بود. مردی پشت فرمان بود، یک پایش از در باز ماشین بیرون بود و داشت روزنامه می خواند. مقابل در خانه، ژاندارمی بی کلاه، شق و رق ایستاده بود. جوان بود، با موهای طلایی کوتاه، و چشمان درشت آبی رنگی که به فضای خالی خیره مانده بود.

از جا پرید و با چشمان گرد شده به ما، به من و برادرم، نگریست.

- شما دو تا اینجا چکار می کنید؟

به او گفتم:

- اینجا خانه‌ی منه. اتفاقی افتاده؟

- یک اتفاق خیلی جدی.

ترسیدم. خودِ او هم، صدایش کمی می لرزید. کامیونی جرثقیل دار از سر نبش پیچید و وارد خیابان شد. چند ژاندارم از آن پایین پریدند و چهاراسبیه‌ی آنی را به جرثقیل بستند. بعد کامیون راه افتاد و به‌ملایمت ماشین آنی را در امتداد خیابان دکتر دُوردِن به دنبال خود کشید. اتفاقی که مرا سخت شوکه کرد و منقلب ساخت.

او گفت:

- موضوع خیلی جدیه. نباید بروید تو.

اما ما رفتیم تو. یک نفر توی سالن پذیرایی پای تلفن بود. مردی با موهای سیاه که بارانی به تن

داشت، لبه‌ی میز سالن غذاخوری نشسته بود. چشمش به ما، به من و برادرم، خورد. به سمت ما آمد.

- آه... بچه‌ها... شماید؟...

و باز تکرار کرد:

- بچه‌ها شماید؟

او ما را به داخل سالن برد. مردی که تلفن می کرد گوشی را گذاشت. کوتاه و چهارشانه بود، و یک نیم تنه ی چرمی سیاه پوشیده بود. او هم مثل بارانی پوش تکرار کرد:

- آه... بچه ها اینجا هستند...

او به مرد بارانی پوش گفت:

- باید آنها را بیاوری به کلاتری ورسای... پاریس جواب نمی دهد...

ژاندارم چشم آبی به من گفته بود، اتفاقی بسیار جدی. بیاد کاغذی افتادم که هلن کوچولو توی کیف پولی اش نگه می داشت. هنرمند بندباز هلن توش قربانی یک حادثه ی جدی می شود. ایستادم تا از پشت سر راه رفتنش را تماشا کنم. او هیچوقت اینطوری نلنگیده بود.

مرد موسیاه بارانی پوش از من پرسید:

- والدین تان کجا هستند؟

دنبال یک جواب می گشتم. توضیحش به او برایم بسیار پیچیده بود. آنی، همان روزی که با هم به دفتر خانم مدیر مدرسه ی ژاندارک رفته بودیم و او وانمود کرده بود که مادرم بود، این را به خوبی برایم توضیح داده بود.

- تو نمی دانی که والدین تان کجا هستند؟

مادرم جایی در آفریقای شمالی مشغول اجرای نمایشنامه اش بود. پدرم در برازاویل یا بانگویی، و یا جایی باز هم دورتر بود. خیلی پیچیده و بغرنج بود.

به او گفتم:

- مرده‌اند.

یکه خورد. با ابروهای درهم گره کرده به من نگاه کرد. بنظر می‌رسید که انگار به یکباره از من وحشت کرده بود. مرد کوتاه قدی که نیم‌تنه‌ی چرمی سیاه داشت نیز با نگاهی نگران، و دهان باز، به من چشم دوخت. دو ژاندارم وارد سالن پذیرایی شدند. یکی از آنها از مرد موسیاه بارانی پوش پرسید:

- ما به جستجویمان توی خانه ادامه بدهیم؟

- بله، بله... شما ادامه بدهید...

آنها رفتند. مرد موسیاه بارانی پوش به سمت ما خم شد. با صدای بسیار ملایمی گفت:

- شما بروید تو باغ بازی کنید... بعد می‌آیم دنبال‌تان.

دست‌مان را گرفت و ما را بیرون برد. ماشین بامپر سبز رنگ هنوز آنجا بود. دست‌هایش را به جانب

باغ دراز کرد:

- بروید بازی کنید... بعد می‌بینم‌تان.

و خودش وارد خانه شد. از پلکان سنگی بالا رفتیم تا ایوان اول باغ، جایی که قبر دکتر گیوتین زیر توده‌ای از گل شقایق پیچ پنهان بود و متیله هم در آنجا بوته‌ی گل رُز کاشته بود. پنجره‌ی اتاق‌انی کاملاً باز بود، و از آنجا که ما جایی ایستاده بودیم که بر پنجره مسلط بودیم، من می‌توانستم آنها را که زیر و روی اتاق‌انی را می‌گشتند به‌روشنی بینم.

در آن پایین، مرد کوتاه قدی که نیم‌تنه‌ی چرمی سیاه داشت، چراغ‌قوه در دست از حیاط گذر می‌کرد. روی لبه‌ی چاه خم می‌شد، شاخ و برگ‌های پیچ امین الدوله را کنار می‌زد، و می‌کوشید تا به

کممک چراغ قوه اش، چیزی در ته چاه ببیند. بقیه در اتاق آنی به کنکاش ادامه می دادند. باز هم تعداد دیگری از راه رسیدند، ژاندارم یا مردانی با لباس های غیرنظامی. همه جا سرک می کشیدند، حتی داخل ماشین بامپر ما، توی حیاط راه می رفتند، پنجره های خانه را به هم نشان می دادند، و بلند بلند با هم اختلاط می کردند. و ما، من و برادرم، در حالی که انتظار این را می کشیدیم تا یک نفر دنبالمان بیاید، توی حیاط وانمود می کردیم که مشغول بازی بودیم.

پایان